سلسلۂ مطبوعات اسلامک ریسرچ ایسوسی ایشن
نمبر ۵

عشّاق نامہ

از تصنیفاتِ

شیخ فخر الدّین عراقیؒ

مع

سوانح عمری مصنّف

بہ تصحیح

ا - ج - آربری

سنہ ۱۳۵۷ھ
۱۹۳۹ء

سوانح عمری شیخ فخرالدّین عراقی رَحِمَهُ اللّٰه تعالیٰ

حمد بی حدّ و مدح بی عدّ مر حضرت احدی و جناب صمدی را که بیک اشارت کُن موجودات را از مکمن کون در صحرای عالم ظاهر کرد؛ و اجناس و اصناف و اشخاص کاینات با دید آورد؛ و بعد از آن از خزانهٔ أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ[1] هر یک را از آحاد کاینات و افراد ممکنات از جامه خانهٔ فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد؛ و بکمال قدرت ارواح را با اشباح اتّصال داد؛ و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس مولود[2] که آن معادن و نبات و حیوانست موجود کرد؛ و از مجموع انواع حیوان انسان را بشرف عقل و رتبت معرفت و فضیلت نطق اختیار کرد؛ و بموجب وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا[3] در خوبترین خلقتی و نیکوترین کسوتی بیافرید؛ که لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ[4] پس او را بر عالم محسوس اطلاع داد؛ چشمهٔ بینائی از چشمهٔ چشمش روانه گردانید؛ بلبل زبان را در قفص دهانش گویا کرد؛ عندلیب شنارا بر اغصان لسانش بنوا آورد؛ و قلّهٔ دماغش را بنور عقل بیاراست؛ حقّهٔ متفکّره اش بجواهر افکار بپیراست؛ مذکّره اش را

[1] سورة ۲۰، ۵۲ [2] موجود [3] سورة ۱۷، ۷۲ [4] سورة ۹۵، ۴

بوزیری بنشاند؛ مخیلهٔ اورا بر تخت استیفا قرار داد؛ حافظهٔ اش را بمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ[1] وتحف تحیات نامعدود وصلوات نامحدود باشرف نسبت[2] واعدل قسمت خواجهٔ کاینات وفهرست موجودات خاتم انبیا محمد مصطفی و یاران باصفا وبر اهل او باد. اما بعد چون مولانا وسیدنا شیخ شیوخ الطریقة کاشف اسرار الحقیقة موفق الخیرات معدن المبرات ناصح العباد صفوة الاوتاد ملك المحققین قدوة السالکین فخر الملة والدین ابراهیم[3] المشتهر بالعراقی[4] سقاه الله سلسبیلاً ومهد له الی الجنان سبیلاً از آل برهان ویگانهٔ جهان بوده است، وجمال فضایل وآثار مناقب ومفاخر او وکمال فنون علوم از نتایج ضمیر ونوالهٔ خاطر ولفظ روان بخش او نامیهٔ کلك او بیان ده ناطقهٔ بیان او ومبین حلال وحرام وبنان او مزین مجلس کلام قدم تقوی او بر جادهٔ سنت راسخ بوده وقلم فتوی او درایات بدعت را پاسخ آمده دریای فضل او گهرد رو ابر کرم او درربار

شعر

لوأنّ اجماعنا في وصف سودده   في الدّهر لم يختلف في الأمر اثنان

رقت[5] ولطافت عربیها بطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب می شوند؛ عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کرده که دیده از اطلاع بر آن منور ومزین میگردد در لطافت آب روان ودر غیرت آتش سوزان شعر

كلام كنور الرُّبَى فاح عَضًّا   وقد عاودَتْه شآبيبُ قَطْرِ

[1] سورة ۶، ۹۶ [2] ناقص در اصل [3] ابن بزرجمهر زیاده در ب [4] بعراقی [5] ناقص

وريحُ الشمالِ جرَتْ ثمّ جرّتْ　　على صفحة الأرض أذيالَ عطرِ

وعَرْفُ الخزامَى وعَرْفُ الندامَى　　وتَذْوارُ خمرٍ وأنوارُ جَمْرٍ

ونَحْرُ الليالي وبَحْرُ اللآلي　　بمغبوطِ عمرٍ ومضبوطِ أمرٍ[1]

و چون آن یگانهٔ روزگار و مقتدای ائمهٔ روزگار از لطیف طبعان و عذب گویان بوده و بمحامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف گشته و در روز عرضش در ساعد دهر سوار و نظم و نثرش در گوش و گردان روزگار گوشوار[2] پس واجب آمد ابکار افکار او را در سلک انتظام کشیدن و آن را مدوّن و مرتّب گردانیدن و از برای تیمّن و تبرّک افتتاح بعضی حالات و واقعات او که بتواتر رسیده بافواه منتشر کردن، تا هرگاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال آن یگانهٔ با سلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت از قریهٔ کمجان از نواحی شهر همدان بوده است و آبا و اجداد او جدًّا فوق جدٍّ علما و افاضل بوده اند. و در آن مدّت که از کتم عدم بصحرای رحم مادر آمد قرب یک ماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السّلام با جمعی از ابرار در باغی مجتمع بودند و او آنجا استاده بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیر المؤمنین بر زمین نهاد. امیر المؤمنین آن طفل را بر داشت و او را پیش خود خواند و در کنار او نهاد و فرمود بستان عراقی ما را و نیکو محافظت نمای که جهانگیر خواهد بودن. از خرمی که بوی رسید

[1] این ابیات در اصل سقیم جدا میشود و اصلاح بر آن منوال کردم بمساعدهٔ پروفسور نیکلسون　[2] ناقص در اصل

از خواب درآمد. گفت که چون عراقی در وجود آمد در چهرهٔ او نظر کردم صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین بمن داده بود. پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت گهواره فارغ شد و سن او به پنج سال رسید او را در مکتب نشاندند. مدت نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد. روز بمکتب بودی و شب که بخانه آمدی وظیفهٔ روز را تکرار کردی و بآواز حزین خواندی و زمانی گریستی. و هرکسی که نغمات صوت او شنیدی بی طاقت شدی. وجملهٔ همسایگان حیران او بودندی و همه شب منتظر نشسته و در خواب برخود بسته تا کی او قرآن آغاز کند. گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند بر و شیفته گشته بودند و او نیز چنان فریفتهٔ ایشان بود که یک نفس بی ایشان قرار نگرفتی. و چون از قید معلّم خلاص یافتندی بجمع در عقب عراقی روان شدندی و تا شب با او بسر بردندی. و روز عطله من کل الوجوه توجه بطرف او کردندی. گویند که سن او چون بهشت رسید مشهور همدان شد. هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و خلایق بسیار جمع آمدندی و مستمع شدندی تا روزی بوظیفه مشغول بود و سورهٔ طٰه می خواند و می گریست که جمعی از جهودان می گذشتند و او بدین آیت رسیده که وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي مَنْ أَسْرَفَ وَلَمْ يُؤْمِنْ بِآيَاتِ رَبِّهِ وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَشَدُّ وَأَبْقَىٰ[1] سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند در مسجد درآمدند و در پای عراقی افتادند و بارادت بر دست او مسلمان شدند تمامت اهل شهر جمع آمدند و ایشان را العظمت تمام در شهر بگردانیدند و مال بی حد بدیشان دادند. ایشان یک درهم قبول نکردند، چون بخانه رفتند اسلام بر اهل و عیال خود عرض

[1] سورة ۲۰، ۱۲۷

کردند پنج تن دیگر از قرابات با ایشان موافقت کردند. گویند چون سن او بهفده رسید
و بر جملهٔ علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستفید گشته، تا چنان شد که در شهر همدان در
مدرسهٔ شهرستان بافادت و دیگران در خدمتش باستفادت مشغول بودند ناگاه جمعی
قلندران های و هوی زنان از مجلس در رفتند و سماع آغاز کردند و این غزل بآواز خوش
و با صول هر چه تمامتر فرو خواندند نظم

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس چون رایت دولت بسموات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بآهنگ ایشان این غزل برگفتند اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت،
نظر کرد در میان قلندران پسری دید که در حسن بی نظیر بود و در دل عاشقان دلپذیر.
جمالی که اگر نقاشش چنین طرهٔ پرچین او بدیدی متحیر گشتی. باز دیگر شهباز نظر کرد و مرغ دلش
در دام عشق افتاد و آتش هوا خرمن عقلش بسوخت دست کرد و جامه از تن بدر کرد
و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد بیت

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
نشادی در همه عالم نگنجم اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند. چون غایب شدند شوق

غالب شد. حال بر شیخ دگرگون گشت. کتابها را دور انداخت: از تفسیر کبیر نسیانِ کثیر حاصل شد، نحو را محو کرد، اشارات را فشارات خواند، معالم التنزیل اسرار التأویل[1] نمود حاوی حل ساخت. جامع الدقائق لامع الحقائق گشت. روضة المنجمین نزهة العاشقین باز داد. زبانِ قال بلسانِ حال مبدّل گشت. ذو فنون مجنون شد. حاصل الحال بعد المقال مجرّدوار در عقبِ اصحاب روان شد دو میل راه برفت بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد بیت

پسرا رهِ قلندر بزن ار حریفِ مائی - که دراز و دور دیدم سرِ کوی پارسائی

قلندران چون او را بدیدند خرّم مهیا کردند. در حال او را بنشاندند و موی و آبروی او فرو تراشیدند و همرنگ خود ساختند. و شیخ فخر الدین در صحبتِ قلندران طوف کنان عراق عجم را زیر قدم آورد. پس باهمین دوستان عزمِ هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاهٔ سلطان المحققین مولانا بهاء الدین زکریاء ملتانی نزول کردند و بشرفِ دست بوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاء الدین در آن جمع نظر کرد. شیخ فخر الدین عراقی را آشنا دید باشیخ عماد الدین که مقرّبِ او بود. گفت درین جوان استعدادِ تام یافتم، او را اینجا می باید بود. شیخ فخر الدین اصحاب را گفت بر مثال مقناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد. ازین مقام زودتر می باید رفت. از آنجا روانه شدند بطرفِ دلّی و مدّتی آنجا مقام کردند. و شیخ فخر الدین با عشقِ پسر بسر همی برد و سنگِ جفا از قلندران می خورد تا از آن

[1] التنزیل ا و ممکن می شود که آن التبدیل باید شد.

مقام ملول گشتند و عزم بطرف سومنات کردند. پنج روزه راه قطع کردند. روز ششم طوفان باد غلبه کرد و ایشان را از همدیگر متفرق گردانید. هر یک بطرفی افتادند. شیخ فخرالدین با شخصی از دیگران جدا ماندند. راه نامعلوم و حال نامفهوم میرفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند. شیخ فخرالدین این غزل را انشا فرمود

آن مونس و غمگسار جان کو | و آن آرزوی همه جهان کو
آن جان و جهان کجاست آخر | و آن شاهد روح انس و جان کو
حیران همه مانده ایم و واله | آن یار لطیف مهربان کو

هر دو آن روز تا شب برفتند اثری از آبادانی ندیدند و از اصحاب بوئی نشنیدند شب نیز راه کردند. علی الصباح بدروازهٔ دلّی رسیدند بناچار در شهر در رفتند. روزی چند درنگ کردند و از اصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شد که باز بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. با یار قلندر مشورت کرد و از وی موافقت جست. او کمر مفارقت بست یکدیگر را وداع کردند. آن زندیق در دلّی بماند و آن صدّیق راه ملتان پیش گرفت. چون باز آن عارف یزدانی و آن صدّیق همدانی بخدمت عالم ربّانی صمدانی زکریاء ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست شیخ فرمود عراقی از ما گریختی. شیخ فخرالدین این بیت را گفت بیت

از تو نگریزد دل من یک زمان | کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت | داد بیش از مادرم صد گونه شیر

علی الفور شیخ او را بخلوت نشاند. چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست و در بر خلایق ببست روز یازدهم وجدی برو مستولی شد. گریه بروی غالب گشت و این غزل را انشا کرد بیت

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند[1] بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال او را آگاه گردانیدند چه سنّت این طایفه سنّت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدّین سهروردی قدس الله سرّه است و مولانا بهاء الدّین از جملهٔ مریدان او بود. و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت گرفتندی. بعد از مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد و بخانقاه شیخ نزول کرد و مرید شد و این منزلت از آن عتبه یافت و سنّت شیخ آن بود که بغیر از تلاوهٔ قرآن و بیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند. چون منکران شیخ فخرالدّین عراقی صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود شما را منع است و او را منع نیست. روزی چند برآمد کار عراقی بسر آمد روزی شیخ عماد الدّین ببازار آمد دید که این غزل را با ساز و ترانه می گفتند و چغانه می زدند. بطرف خرابات بگذشت همین را می خواندند. چون باز بخدمت شیخ آمد گفت حال برین موجب است. شیخ سوال کرد که چه شنیدی بگوی. گفت بدین رسیدم که بیت[2]

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

[1] (د) زیاده در اصل [2] بدین بیت رسیدم ب

شیخ فرمود که کار او تمام شد، برخاست. و بنفس خود بر در خلوت عراقی رفت و گفت عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی. بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه برو مستولی گشت. بدست مبارکِ خود سرِ او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت. و شیخ فخرالدّین در آن حالت این غزل انشا کرد بیت

در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستی همه عین نماز است

شیخ در حال از تنِ مبارکِ خود خرقه در و پوشانید و نقدِ خود را در عقد او در آورد و در همان مجلس نکاح بستند و در آن شب عروسی کردند. و شیخ فخرالدّین را از دختر مولانا پسری در وجود آمد. او را کبیرالدّین لقب نهادند. و شیخ فخرالدّین بیست و پنج سال در خدمتِ مولانا می بود. چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدّین را بخواند و حل و عقد بدو داد و او را خلیفهٔ خود ساخت بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست. دیگران چون این بدیدند نهال حقد و حسد از درونِ ایشان سر بر زد. قومی را برگماشتند و بحضرتِ سلطان فرستادند که این شخص که مولانا او را خلیفه ساخته است سنّت او نگاه نمی دارد و اوقاتِ او بشعر مستغرق است و خلوت او با امردانست. سلطان بغض این طایفه در دل داشت چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید. در حال کس بطلب شیخ فخرالدّین فرستاد شیخ حیّ علی الوداع در حلقهٔ اجتماع زد و ندای الرّحیل در داد و مفارقت اصحاب در پیش گرفت و از آن قوم که قصد او کرده اند غافل جمعی از اخوانِ باصفا و خلّان باوفا کمر موافقت بستند. چون عزم جزم شد باتّفاق این طایفه بی ریا براه دریا بیرون رفتند عازم جازم مقصود

طواف خانهٔ معبود. چون بحدود عمّان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمّان رسانیده بود بدان سبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر بود و حالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست. با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخر الدّین را تلقّی نمودند. چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و بر جنیبت خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را همچنین و باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشان را بشهر در آوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند بعد از روزی چند شیخ الشیوخی آن بقعه را بر وعرض کردند. و علما و صلحا و متصوّفه که در آن شهر بودند بمجلس شیخ حاضر می شدند و نقد خود را بر محکّ میزدند. چون مدّتی آنجا بودند و از رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نزدیک شد. از سلطان اجازت خواستند. در ناصیهٔ او اثر رضا ندیدند. توکّل برحق روی در راه آوردند. سلطان را خبر شد خواست که در عقب ایشان روان شود. چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا کرد و او را بینداخت. مراجعت کرد. قومی از اکابر را با مالِ فراوان در عقب ایشان روانه کرد و فرمود که چون بشیخ فخر الدّین رسید صورت حال را باز گوئید پس جهد کنید تا مراجعت کند. اگر قبول کرد فهو المراد و الّا این محقّرات تسلیم خادمان او کنید باسم زواده. اصحاب سلطان براهی رفتند و آن قوم براهی دیگر. و منازل قطع می کردند و بهر موضع که میرسیدند ایشان را تلقّی می نمودند و مقدم ایشان را مکرّم می داشتند تا بقافلهٔ حجاز[1] رسیدند. و احرام بستند و زیارت خانه دریافتند. گویند این دو قصیده را

[1] حجاج

درآن وقت انشا کرد بیت

ای جلالت فرش عزّت جاودان انداخته + گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت

ای جلالت فرش عزّت جاودان انداخته + عکس نور تابشی در کُن فکان انداخته[1]

واین دو قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود بیت

تعالی من توحّد بالکمال + تقدّس من تفرّد بالجمال

بیت

حبّذا صفّهٔ بهشت مثال + که بود آسمانش صفّ نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند وبدان سعادت مستسعد گشتند. گویند که شیخ فخرالدین سه شب آنجا احیا کرد واین پنج قصیده را انشا نمود بیت

اوّل

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند + آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوّم

شهبازم وچو صید جهان نیست درخورم + تاگه بود که از کف ایّام برپرم

سیوم

ای رُخت مجمع خیال شده + مطلع نور ذوالجلال شده

[1] این سطر از اصل افتاده بعد از مراجعت دیوان عراقی بجا میرسد.

چهارم

راه باریکست وشب تاریک و مرکب لنگ و پیر + ای سعادت رُخ نمای وای عنایت دست گیر

پنجم

دل ترا دوست تر زجان دارد + جان زبهر تو بر میان دارد

پس روضهٔ مطهره را وداع کردند. وازآن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند. وشیخ فخرالدین با دو مرید قصد روم کرد. وتمامت اقصای روم را طوف کرد، تا بخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین قونوی قدس الله روحه رسید. و جماعتی در خدمتش فصوص می خواندند ودرآن بحث میکردند شیخ فخرالدین از استماع درس فصوص مستفید گشت واز فتوحات مکّی نیز. وشیخ صدرالدین را محبّتی واعتقادی عظیم در حق شیخ فخرالدین بود وهرروز زیادت می شد. وشیخ فخرالدین هرروز در اثنای آنک فصوص می شنید لمعات را می نوشت. چون تمام بنوشت گویند بر شیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند پس بوسید وبر دیده نهاد، گفت فخرالدین عراقی سرّ سخن مردان آشکارا کردی ولمعات بحقیقت لبّ فصوصست. وشیخ فخرالدین عراقی روم را مسخّر خود کرد وبسیار کس مرید ومعتقد گشتند. واو خود مرید همه عالم بود. واز جملهٔ معتقدان یکی امیر معین الدین پروانه بود وعظیم محبّ شیخ بود واعتقاد تمام داشت. وبارها شیخ فخرالدین گفت که موضعی را اختیار کن تا مقامی بسازیم. شیخ تردّد می نمود وفارغ البال بوقت خویش مشغول می بود عاقبة الامر خانقاهی در دوقات[1] بساخت. گویند که اگر یک روز معین الدین بخدمت

[1] توقات ب

شیخ نرسیدی آن روز از عمر نشمردی. روزی امیر معین الدّین بخدمت شیخ آمد و زری چند بیاورد
شیخ فراغت نمود. بر سبیل عتاب گفت: شیخ ما را التفات نمی نماید و خدمتی نمیفرماید. شیخ
بخندید و گفت امیر معین الدّین ما را بزر نمی توان فریفتن، بفرست، و حسن قوّال را بما رسانی
و حسن قوّال در حسن بی نظیر بود و در لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر دل نهاده و بسودای
او جان بباد داده. امیر معین الدّین فی الحال کس بطلب او فرستاد چون آن شخص پیش
حسن رسید و احوال بگفت قرب هزار مرد از عاشقان حسن گرد شدند و منع کردند. آن
مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت. امیر معین الدین پیش والی آن ولایت
فرستاد تا آن هزار مرد را بردار کنند و حسن را زودتر بفرستند. چون چندی را بردار کردند
از عاشقان اثر نیافتند زیرا که نه عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن قوّال را روانه کردند
چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند. چون میان
ایشان ملاقات شد حسن قوّال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیّر شدند. شیخ فخر الدین
پیش رفت و بر حسن سلام کرد و او را در کنار گرفت. و شربت خواست، او را و یاران
او را بدست خود بداد. پس حسن نزدیک امیر معین الدّین رفت و زمین را بوسه داد. امیر او را
پرسید و لطفها نمود. پس گفت این جماعت مجموع استقبال تو کردند ترا در خاطر چیست
و کجا نزول خواهی کرد. گفت آنجا که شیخ اشارت فرماید. چون بشهر رسیدند شیخ در
خانقاه موضعی معیّن کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چند برآسودند سه روز متواتر
سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود. بیت

عشق سیمرغیست کورا دام نیست * در دو عالم زو نشان و نام نیست

واین ترجیع (کذا ترجیع)

در میکده با حریف قلّاش * بنشین و شراب نوش و خوش باش

بیت

سازِ طربِ عشق که داند که چه سازاست * کز طمعهٔ او نه فلک اندر تگ و تاز است

گویند روزی مجمعی بود. شیخ و امیر و جماعتی از اکابر حاضر بودند. حسن قوّال در آمد و در آستانه بنشست. شیخ بر موافقتِ او آنجا رفت. امیر معین الدّین و تمامت اکابر موافقت کردند. شیخ دستِ حسن بگرفت و باز جای خود رفت. گویند حسن مال بی حد حاصل کرد و بعد از مدّتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد. گویند یک روز امیر معین الدّین درخانقاه آمد و شیخ را طلب کرد بهمّی. گفتند همین زمان از طرفِ دروازه بیرون رفت. امیر نیز از عقب رفت. دید که طفلی چند ریسمان در دهانِ شیخ کرده بودند. و شیخ سر ریسمان بدندان محکم گرفته و خود را منقاد ایشان ساخته. زمانی بر دوشِ شیخ می نشستند و از اطراف می دوانیدند. چون طفلان کوکبهٔ امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند. امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر نشد. جمعی طعن کردند امیر ایشان را برنجانید. گویند یک روز امیر از طرفِ میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده. امیر شیخ را گفت ما از کدام طرف باشیم اشارت براه[1] کرد که از آن طرف. امیر روان شد و

[1] له باراه ؟

برفت. گویند که روزی از بامداد پگاه شیخ از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد. روز دوم امیر و اصحاب متغیر شدند. همه نواحی بگذشتند اثر نیافتند. روز سیوم خبر رسید که شیخ در دامنِ فلان کوه میگردد. امیر با اصحاب روان شدند. چون آنجا رسیدند شیخ را دیدند سراپا برهنه با یک پیراهن در میان برف چرخ میزد و شعر می گفت و عرق از جبینِ او می چکید. و گویند این ترجیع در آن زمان نوشتند ترجیع

در جام جهان نمای اوّل + شد نقش همه جهان مشکّل

بعد از زمانی او را برگرفتند و بشهر آمدند. امّا همچنان در جوش بود. چندانک مبالغه کردند سوار نشد امیر نیز موافقت کرد. شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او در عقب بیامد. تا ۳ روز خانقاه سماع کردند. گویند یک روز شیخ فریضهٔ پیشین بگذارد و باداءِ سنّت مشغول شد. در رکعت دوّم چون بسجده رفت گریه برو غلبه کرد تا نماز عصر. پس سر از سجده برداشت و نماز عصر بگذارد گویند این غزل را در آن زمان که بسجده بود و می گریست نوشتند غزل

در کوی تو لولوئی گدائی + آمد بامید مرحبائی

بر خاکِ درت فتاده مسکین + از دستِ غمت شکسته پائی

پیش که رود کجا گریزد + با آنک نرفته بود جائی

گویند روزی رندی بی سر و پا مست لایعقل از در زاویهٔ شیخ درون رفت و بر سر سجادهٔ شیخ بنشست و عربده آغاز کرد و بدستی پیش گرفت. چندانک او دشنام می داد شیخ بلطف خاطر او را تسلّی میکرد. و اصحاب در آمدند و قصد کردند که آن رند را بیرون کنند شیخ

امیر معین الدین کند. مولانا شمس الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند. چون بشهر دوقات[1] رسیدند بیرون شهر فرود آمدند. مولانا امین الدین عزم شهر کرد و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید. اسپ را بخادم سپرد و در زاویهٔ شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود. مولانا نیز بنماز مشغول شد. چون فارغ شدند بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند بلکه یکدیگر را بشناختند نشستند و کلمات پیوستند و از سیر و سلوک سخن راندند تا چهار دانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخر الدین گفت مولانا چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام تو شدیم که ما را درخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم. مولانا گفت با من خرجینیست و از ماکولات چیزی هست. خرجین از خادم بخواست و قدری حلوا و کلیچه درمیان آورد و بذوق هرچه تمامتر بخوردند. پس نماز اخیر بگذاردند و زمانی آسایش کردند. مولانا سه روز درخانقاه شیخ مقام کرد و لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهدهٔ یکدیگر آسودند و از دنیا و ما فیها فراغت می‌نمودند. روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت. خواجه گفت مگر از ما ملول شدی سه روزست تا غیبت نمودی. مولانا گفت معاذ الله اما بخدمت شیخ فخر الدین عراقی رفته بودم از مشربها و شربتها چشیدم و سخنها شنیدم که همه عمر از کس نشنیدم. اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی همه عمر در صحبت او بودمی و از و مفارقت نجستمی. خواجه گفت واجبست بخدمت او رسیدن. مصلحت چیست ما برویم یا او را طلب کنیم. مولانا گفت بهتر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم تا او تشریف دهد. همچنان کردند. چون شیخ فخر الدین

[1] توقات ب

نزدیک رسید استقبالِ او را واجب دانستند. چون ملاقات شد مولانا امین الدّین در پیش جمع بود. شیخ فخرالدّین فرمود إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ[۱] اما طرقی باید ساخت که ما را ملکی نیفتد و زودتر مراجعت کنیم. چون از هر نوع کلمات پیوستند آخر روز در بحث سلوک اُفتادند. شیخ فخرالدّین در سخن گرم شد و بجائی رسانید که گریه بر خواجه غالب شد و قطرات از چشمش روان گشت. شیخ فخرالدّین تا نزدیک عصر آنجا بود. پس برخاست و مراجعت کرد. چون خواجه بنزدیکِ شهزاده قنقورتای[۲] رسید جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که امیر معین الدّین را نخرایِ عالم پیش شیخ فخرالدّین عراقی است و هرچه بدو منسوبست از نقد و جنس او می داند. اوّل سخن که با خواجه گفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا گرفتن شیخ فخرالدّین بفرستند. خواجه پیش از آنک این جمع بشیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد که حال برین صورت عرضه داشتند اعراض واجبست. و هزار دینار در صرّه کرد و بشیخ فرستاد که این محقّر خرج راه کند و از هر طرف که امین باشد برود. شیخ فخرالدّین خود از آن بقعه ملول گشته بود. چون این مقالات بسمع او رسید فی الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که الفرار ممّا لا یطاق من سُنن المرسلین پیش نهاد ساخت. و دو شخص دیگر را از یاران اختیار کرد و بر آن استر که خواجه داده بود سوار شد و بطرف سنوب روان شدند. و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه صالحیّه فرود آمدند و سه روز برآسودند. بعد از آن به تفتیش احوالِ پسر امیر معین الدّین مشغول شد و در خلاصِ او تدبیر می جست. بهیچ

[۱] سوره ۷، ۱۵۴ [۲] مصورهای ا قنقورتای ب

نوع ممکن نبود. روزی آن انبانچه را برگرفت و بدرسرای سلطان رفت و بار خواست. خاصان خبر کردند. سلطان فرمود که اگر با وی سلاح باشد جدا کنید و او را در آورید. تفحص کردند از سلاح مجرّد بود. پس او را بحضرت سلطان بردند. سلام کرد و انبانچه را بنهاد، و خود به ایستاد. سلطان در وی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست. او را بنشاند و سوال کرد که این چه انبانچه است. شیخ فخر الدّین گفت امانتی است و مرا معلوم نیست. سلطان اشارت کرد تا سر انبانچه بگشودند و بریختند خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچ وجه ممکن نبود. سلطان بکرّات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر می انداخت. احوال پرسید شیخ گفت این امانت امیر معین الدّین است و حالات اوّله الی آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد. شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است، در سخن آمد و در تفسیر این آیت قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَّالْاٰخِرَةُ خَيْرٌ لِّمَنِ اتَّقٰى وَلَا تُظْلَمُوْنَ فَتِيْلًا[له] چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و در پیش شیخ فخر الدّین بنشست و مستمع کلام او شد. گویند سلطان در آن روز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته بود. و فرزند امیر معین الدّین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد. و شیخ فخر الدّین را شیخ الشّیوخ مصر گردانید و فرمود تا همان روز منادی

[له] سورة ۴، ۷۹

کردند که شیخ فخرالدین شیخ شیوخ مست و بامداد او را اجلاس خواهد بود باید که متصوفه و علماء بدرگاه حاضر آیند. بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فروگذاشتند و حکم شد که غیر از و کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و اُمرا پیاده در رکاب او برفتند. چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید با خود اندیشید که درین روزگار هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس بر و مستولی شد. علی الفور خلافِ نفس کرد، و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد. و زمانی بایستاد. و باز بر سر نهاد. حاضران چون آن حال مشاهده کردند بخندیدند و زبانِ طعن برکشیدند که این چنین شخص چه لایق منصب باشد. قومی گفتند دیوانه است و بعضی گفتند مسخره است. باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت یا شیخ لِمَا فعلتَ هذا گفت اسکتْ وأنت ما تعرف فی الحال. منهیان این حال بسمع سلطان رسانیدند. روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد که موجب چه بود که چنین کردی. شیخ گفت نفس بر من مستولی گشت؛ اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی؛ بلکه در عقوبت می ماندم. سلطان را حُسنِ اعتقاد زیاد شد و وظایف او را مضاعف گردانید. و شیخ فخرالدین را همه روزگار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی. روزی در بازار کفش گران می گذشت. نظرش بر پسری افتاد معتقد او شد پیش رفت و سلام کرد. و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست، گفت پسر من است شیخ دست دراز کرد و لبهای پسر را بگرفت گفت ظلم نباشد که چنین لب و دهان

و دندان[۱] با چرم مصاحب باشد. کفشگر گفت ما مردم فقیریم و پیشهٔ ما اینست. اگر چرم بدندان نگیرد نان نیاید. شیخ سوال کرد که این پسر هر روز چه مبلغ کار کند. گفت هر روز چهار درهم. شیخ فرمود که هر روز هشت درهم بدهم و او دیگر این کار نکند. شیخ هر روز برفقی با اصحاب و در دکان بنشستی و فارغ البال در وی نظری کردی و اشعار خواندی و گریستی. مدّعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از ایشان سوال کرد که این پسر را شب با خود می برد یا نه. گفتند نه. گفت بادی در دکان خلوتی می سازد. گفتند نه. دوات و قلم بخواست و بنوشت که هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند. اصحاب تصوّر کردند که عزل نامه است. چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند. روز دیگر که شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست. گفت چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجی هست این محقّر بجهت آن تعیین رفت. باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد. شیخ گفت ما را منقاد باید بودن بر و حکم نتوانیم کرد. گویند شیخ هر وقت که خواستی که بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان معیّن کرده بود که اگر در حرم باشد او را معلوم کنند تا بیرون آید و اگر در خواب باشد بی توقّف بیدارش کنند. گویند که شیخ فخر الدّین مدّتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد. سلطان را خبر کردند شیخ را بخواند و منع کرد. شیخ در کلمات آمد و ترضی سلطان حاصل کرد. بعد از وداع روان شد

[۱] دندانی؟

سلطان گفت چندان توقف کن که ترتیبی کنیم شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند تا منزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند. و به ملک الامراء نوشت که شیخ فخرالدین عراقی میرسد باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند و محترمی که وظیفهٔ خادمان او بود برقرار برسانند. چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک الامراء را معلوم شد. بمنادی فرمود تا جمیع خلایق استقبال کنند. تمامت باراد بیرون رفتند. چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملک الامراء را پسری بود بغایت صاحب جمال و در حسن بدرجهٔ کمال. بشیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد و پیش از همه سر در قدم او نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک الامراء نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیز طعن کردند اما مجال نطق نداشتند. چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت او آمد. اگرچه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود اما جاذبهٔ پدرش او را می‌کشید بارها میل کرد ملازمان منع کردند. در یک شب مجموع شیخ را بخواب دیدند که گفت کبیرالدین را درین مقام رزق تمام شد و او را روان کنید و از رفتن منع مکنید. بامدادان جمع شدند و آنچه دیده بودند با یکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند. ایشان را وداع واد و روان شد و منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید. و مدتی در خدمت پدر بسر برد. بعد از مدتی شیخ فخرالدین را عارضه پیدا شد؛ بر روی او ماشرا ظاهر گشت. پنج روز بخفت روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و ایشان را وداع کرد و این آیت را که يَوْمَ يَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ[۵۱]

[۵۱] سورهٔ ۸۰، ۳۴-۳۵

بخواند واین رباعی بگفت

در سابقه چون قرار عالم دادند ٭ ماناکه نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد ٭ نه بیش بکس دهند و نه کم دادند

و کلمهٔ حق بگفت و شربتِ اجل نوش کرد و از بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد. ملک الامراء با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش بافلاک رسانیدند و شیخ را در جبل الصالحیه دفن کردند و سه روز بتعزیه مشغول بودند. روز چهارم کبیرالدین را قایم مقام او نصب کردند. چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوارِ رحمتِ حق پیوست. او را نیز در جنب پدر دفن کردند: شعر

الدهرُ ذو دُوَلٍ والموت ذو نُوَب ٭ ونحن في حدثانِ الموت في كَذِبِ
فكيف يفرح شخص في رَفَاهِيَةٍ ٭ وبين حُلْيَةٍ يدعوها دم الطَّرَبِ

گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده بود وفاتِ او در هشتم ذی القعده سنه ثمان و ثمانین و ستمائة بوده است.

عشّاق نامہ

عشّاق نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

هر که جان دارد و روان دارد — واجبست آنکه دردِ جان دارد

حمد بی حدِّ کردگارِ احد — صمد لم یلد و لم یولد

آنکه ذاتش بریست از آهو — الّذی لا اله الّا هو

مالک الملک و قادرِ بی عیب — صانع و عالم شهادت و غیب

ربّنا جلّ قدرهُ و علا — آنکه از بدوِ فطرتِ اولی ۵

خلق در دستِ قدرت او بود — قدرتش دست بردِ صنع نمود

صانعی کز مطالعِ ابداع — او برآرد حقایقِ انواع

پس چهل روز شان دران اشکال — برد از جابجا و حال بحال

روحها داد روح را زان راح — بصبوحیِ اربعین صباح

امرِ او بر طریقِ کُن فیکون — همچنان کاف نارسیده بنون .

آفرینندهٔ زمان و مکان — درجهاتِ طبایع و ارکان

خلق را درجهانِ کون و فساد — کرد امّید وارِ بدو و معاد

زان پدر هفت کرد و ما در چار ــ تا سه فرزند را بوَد اظهار
صنعش از خاک و آب و آتش و باد ــ تنِ ما ساخت جامع الأضداد
۱۵ حکم تحریک نفس را خود داد ــ جسم را طول و عرض و عمق نهاد
زان طرف روشنی و نزدیکی ــ زین طرف بُعد بود و تاریکی
چون شد از خاکِ تیره طینتِ تن ــ کرد امرش بنورِ جان روشن
مبدءِ امر جوهرِ انسان ــ قابلِ علم کرد از پیِ آن
آلتی از کرم بدو بخشید ــ که بدان نیک را ز بد بگزید
۲۰ دادش ایجاب و سلبِ هر تحقیق ــ در جهانِ تصوّر و تصدیق
چون رقم بر وجودِ انسان راند ــ اعملوا صالحًا بر ایشان خواند
ما همه ناقصیم او ست تمام ــ ابدًا ذوالجلال والاکرام
وحدتِ او مقدّس از تجنیس ــ صنعتِ او منزّه از تخلیل
من نگویم که جانِ جانست او ــ هرچه گویم ورای آنست او
۲۵ او مبرّاست از هنا و هناک ــ ز اوّلِ فکر و آخرِ ادراک
نیست سوی حقیقتِ الله ــ نفی و اثبات لا و هو را راه
هرچه ادراک آن کند افهام ــ یا بوَد در تصوّرِ اوهام
ور همه هست مغز و گر همه پوست ــ همه موجود از وست بل همه اوست
جز وجودِ خدای در دو جهان ــ دومین نقشِ چشمِ احول دان

امر اوراست اوّل و آخر   خلق را اوست باطن و ظاهر   ۳۰
خانهای تن از دریچهٔ جان   هست روشن بنورِ الرّحمٰن
هست او نورِ آسمان و زمین   پرتو نورِ اوست روحِ امین
هرکرا درمیانِ جان نورست   قعرِ جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح   شامِ مشکوٰت را بَدَل بصباح
جان چو با نور همنشین باشد   آهن از آتش آتشین باشد   ۳۵
دوست تشبیه نور کرده بنار   نیک از آن روز گشت مارا کار
چون که معشوق روی بنماید   بصرم را بصیرت افزاید
هیچ کس زان نظر سبق نبرد   کو بنور خدای می نگرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه   إنّه ناظرٌ بنور الله
چون تقرّب کنی بطاعت دوست   چشم و گوش و زبان و مغزِ تو اوست   ۴۰
چون بدو گوئی و بدو شنوی   پیشِ هستئ او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا   چو نگردد ستاره نا پیدا
هیچ طالب بخود درو نرسید   روی او هم بدو توانی دید
خاک را نیست ره بعالمِ پاک   جان مگر هم بجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموشست   نیشِ اندیشه در دلش نوشست   ۴۵
گنگ گشتم درو و ما أُحصی   و ثناءٌ علیه لا أُحصی

(۲)

در تصفیهٔ نهاد گوید

ستر او در سر یقین و گمان — مایهٔ کفر و دایهٔ ایمان

حسنِ او راست آینه عالم — روی او شد وجودِ هست و عدم

آهنِ خویش را آینه ساز — روی آئینه را نگر آغاز

۵۰ روی آئینه را چه داری تاز — نیست آئینه بهر آینه وار

(۵) زنگ از آئینه درون بزدای — پس بایوانِ شاهِ حسن درآی

همچو آئینه دیده شو همه تن — تا کنی چشمِ جان بدو روشن

پشت برخویش کن مگر با او — شوی آئینه خوی روی بروی

مَثَلی گوش کن بدیع و غریب — مثلِ خورشید دان تو نور حبیب

۵۵ دلِ عاشق چو جرمِ مه صافی — ذوق پیش آمده بو صّافی

(۱۰) ماه را نور بی حساب بوَد — چون برابر بآفتاب بوَد

زین صفت هرکه قرب دید بدوست — دیدهٔ او دریچهٔ دلِ اوست

دیدهٔ را که روشنی نفزود — زآفتابش نصیب گرمی بود

نورِ خورشید در جهان فاش است — گنه از دیده های خفّاش است

۶۰ آفتابی چنین که می تابد — چشمِ خفّاش در نمی یابد

(۱۵) دیدهٔ ما اگرچه بی نورست — دان که نزدیک بینِ هر دورست

ساکنست او گر تو بشتابی ‌‌ ‌ درنیابد گر تو دریابی

من نیارم شدن بپای منی ‌ ‌ گر این راه را تو قطع کنی

زان که هرگز گر بدیدهٔ جان ‌ ‌ زین بیابان ندید کس پایان

چشم ما را تعلّقِ ازلیست ‌ ‌ نقدِ بازارِ ملکِ لم یزلیست ۶۵

در فضای که هست در دو جهان ‌ ‌ نقدِ جودِ وجودِ اوست روان (۲۰)

عرش در جنب قدرتش موری ‌ ‌ عقل نزدیکِ وحدتش دوری

بر درش عاقلانِ غافل خوی ‌ ‌ ربِّ إِنِّی ظلمتُ نفسی گوی

در رهِ او بلا و محنت و حلم ‌ ‌ پیشهٔ الّذین أُوتوا العلم

عقل و افعال و حدّ و ماهیّت ‌ ‌ محو دان در رهِ الٓهیّت ۷۰

دیده را نیز در پی آن نورست ‌ ‌ کز کثافت لطافتش دورست (۲۵)

گرچه کز عشق بایدت کم عقل ‌ ‌ عشق بیرون بوَد ز عالمِ عقل

نور در زیّ هر چراغی نیست ‌ ‌ در تجاویف هر دماغی نیست

گر کنی سترِ عاشقان را فهم ‌ ‌ می نپائی فرازِ قلّهٔ وهم

از شواغل دماغ خالی کن ‌ ‌ خیز و سودای لاابالی کن ۷۵

تا کی آخر به قیدِ بُرهانی ‌ ‌ خویشتن را ز بند نرهانی (۳۰)

بستر الواج این طبایع را ‌ ‌ حفظ کن ابجدِ شرایع را

(۳)

فی نعت سیّد المرسلین

نقل کن از وبالِ کفر بدین　　مصطفی را دلیلِ مطلق بین
خاتمِ انبیا رسول ہُدی　　صاحبِ جبرئیل امینِ خدا
۸۰ قصد و مقصود و آخر و اوّل　　اوّلین خلق و آخرین مرسل
پادشاهِ دیار جود و وجود　　مقصدِ علم و عالمِ مقصود
(۵۱) حافظِ صفحهٔ معانیٔ دل　　چشمهٔ آبِ زندگانیٔ دل
صوفیٔ خانقاه الرحمٰن　　عالمِ علمِ عَلَّمَ القرآن
آنکه پوشید خلعتِ لولاک　　وز بلندیش پست شد افلاک
۸۵ خواجهٔ بارگاهِ کونین اوست　　سالکِ راهِ قابَ قوسین اوست
تیرِ دینش چو بر نشانه زنند　　پنج نوبت بهفت خانه زنند
(۱۰) شرعش از علم گسترید فنون　　در نواحیٔ چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل　　روی او والضحی و مو واللیل

(۴)

در فضیلت خلفای راشدین

چار یارش که مرشد دینند　　همه اندر مقامِ تحسینند
۹۰ دوستانِ پیمبرند همه　　خلفای مطهّرند همه

ای فضولک چرا ز نادانی — دوستِ اینی و دشمنِ آنی
در هوائی اگر نورزی به — سه طلاقِ خیالِ فاسد ده
تو چه دانی درین میانه چه بود — کین چرا پیش ازان خلیفه نبود (۵)
چو ندانی مصالح این کار — چه بخود راه می دهی انکار
همه را نیک بین مباش فضول — جز نکو کی بود رفیقِ رسول ۹۵
صد هزاران دریچه از رضوان — مفتتح در مضاجعِ ایشان

(۵)

در نصیحت عوام گوید

تا کی ای مستِ خوابِ غفلت و جهل — گوش سوی مقلّد نا اهل
تا بمقصد درین طریق ترا — کی رساند دلیل نابینا
ساز ده بارگیرِ دانش و عقل — رخت بر بند ازین دریچهٔ نقل
نفسی از همه تبرّا کن — ساعتی چشم خویش را وا کن ۱۰۰
لحظهٔ درگذر ازین پس و پیش — لحظهٔ درنگر بعالمِ خویش (۵)
چند مانی تو این چنین خفته — همره از راه منزلی رفته
بطلب در جهان چه می پوئی — چون تو گم گشتهٔ چه می جوئی
دیده بگشای ای که در خوابی — خویشتن را طلب مگر یابی
چند ازین اشتغالِ بی حاصل — دیگران را و خود ز خود غافل ۱۰۵

(۱۰) تا تو در خویشتن نظر نکنی — و آنگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال — نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن — همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس — جان معنیست فهم کن بشناس
۱۱۰ تا کی ای همچو گاو سر در پیش — طعمهٔ گرگِ نفسِ خود چون میش
(۱۵) تنِ تو خاکِ تیره را شد فرش — دل و جانِ تو تاجِ قبّهٔ عرش
صورتی را که جان معنی هست — منجنیقِ اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به بیند — بازگشتن بدوست به بیند
ای که غافل زکار خود شدهٔ — چون بدانجا روی که آمدهٔ
۱۱۵ از تو آخر بپرسد ایزدِ پاک — گوید ای جرم کردهٔ بی باک
(۲۰) کرده بودی بمردمی دعوی — حاصلت کو ز صورت و معنی
روزی اندر سراچهٔ شاهی — کار ناکرده مزد می خواهی
هرکه دل در اُمورِ دنیا بست — بببلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دنیا خواست — در تن افزود لیک از جان کاست
۱۲۰ هرکه در ملکِ جان امین نبود — خازنِ نقدِ ماء و طین نبود
(۲۵) گوهری پیشِ مفلسی ننهند — زین بلندی بهر کسی ندهند
عاشقانراست این مقام آری — عاشقانرا سزد چنین کاری

(۶)

در صفت ده فصل گوید

جانِ من چون بعالم دل شد | با صفا جمع گشت و حامل شد
گشت حاصل ز فیضِ ربّانی | در وجودم جنینِ روحانی
چون محبّت بشوق تسویه داد | قابلهٔ عشق یافت چون میزاد ۱۲۵
دیدمش چون ز غیب روی نمود | قرّة العین نیک موزون بود
در مهادِ هواش پیوسته | بقماطِ هوس فرو بسته (۵)
داد پستانِ فکرِ من بصفا | شیرِ حولین کاملین اورا
شب و روز ش غذا ز اشواق است | گرچه طفلست پیرِ عشّاق است
صورتش همچو معنیش زیبا | خالی از حشو و صافی از ایذا ۱۳۰
هیچ چشمی ندیده در خوابش | رُخ ندید آفتاب و مهتابش
راهِ خور از دریچه نا داده | سایه اش بر زمین نیفتاده (۱۰)
ساکنِ حجرهٔ امانت بود | درپسِ پردهٔ صیانت بود
نقشِ او را ز صانعی که نبست | از معانی هر آنچه خواهی هست
هستم از بادهٔ هوائیش مست | که جگر گوشهٔ لطیفِ منست ۱۳۵
منزلِ او شریف جائی بود | زانکه در کوی آشنائی بود
راستی هست مونسی خوش خوی | نیک خاموش لیک شیرین گوی (۱۵)

لفظ و معنیِ او همه مطبوع — عشق را بیتهای او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار — که بود گلستان و گه گلزار
۱۴۰ غزلیّات و مثنویّاتش — چون حکایاتِ او خوش و دلکش
بی قدم در جهان همی پوید — بی زبان مدح خواجه می گوید

(۷)

در مدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی — برنشاند بمسندش شاهی
صحنِ عالم کند ازو ایمن — چشمِ دولت کند بدو روشن
۱۴۵ سایه اش نورِ مرحمت باشد — چار دیوارِ شش جهت باشد
(۵) دولتِ ملک و دین تمام کند — کارِ آفاق با نظام کند
زیر تخت حکم شاه شود — پُشتِ اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه واگویند — دایمش مرد و زن دعا گویند
خود ببین ظاهرا درین دوران — حضرتِ صاحبِ زمین و زمان
۱۵۰ صدرِ اسلام صاحبِ اعظم — افتخارِ عرب جمالِ عجم
(۱۰) آصفِ روزگار صدرِ جهان — شاه را خواجه صاحب دیوان
سرورِ سرورانِ روی زمین — خواجهٔ روزگار سعد الدین

آنکه اندر سرای کون و فساد | مثلِ او مادرِ زمانه نزاد
فلکِ مملکت بدو معهود | سعدِ اکبر بطالعِ مسعود
دین و دولت بصحبتِ او شاد | ملکِ حکمت بهمّتش آباد ۱۵۵
سایهٔ او چو قبّهٔ خضرا | هست هجده هزار عالم را (۱۵)
عدلش آراسته جهان چو ارم | هم بانصاف و هم بجود و کرم
جودِ او عاشقست بر سایل | کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی کنند سحاب | زان شد آبستِ او بدُرِّ خوشاب
ذاتِ او گوهرست و ملک صدف | از یم جودِ اوست کان چون کف ۱۶۰
ذاتِ مستغنیش ببخشش وجود | از خزاین بسی نماند وجود (۲۰)
نظرِ لطفِ او مرارتِ سم | انگبین کرده در لبِ ارقم
طبعِ موزونِ او سرشته ز نور | از مناهی و از ملاهی دور
ذاتِ پاکش که از علوم غنیست | از صفات و مدیح مستغنیست
زانکه در وصفِ او هنرمندان | هرچه گویند هست صدچندان ۱۶۵
خوبرو را چه حاجتِ زیور | صفتِ خویش خود کند گوهر (۲۵)
چیست کان نیست ذاتِ پاکش را | تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهرِ کان و بحر معدلتست | پایهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ورزِ جلال | وی چو بدرِ منیر محض کمال

۱۷۰ هست رای تو نور امن و امان | که بدو روشنست جمله جهان

(۳۰) درگه تو چو مجمع فضلاست | سایهٔ حق ز نورِ تو پیداست

هر خدنگی که شستِ قهر گشاد | هدفش جانِ دشمنانِ تو باد

چشم معنی ز صورتت روشن | تا شود کور دیدهٔ دشمن

(۸)

در نصیحت ملوک

گفت استاذِ عالم عاقل | کز دو حالست آدمی کامل

۱۷۵ اوّلین اکتسابِ علم خدا | که حیاتست نفسِ ناطقه را

زنده کردن روانِ خود بعلوم | بزدودن ز روح زنگِ ظلوم

از مناهیِ دین حذر کردن | میوه از شاخ اِتّقُوا خوردن

(۵) دوّم از ملک ناشدن غافل | هم نشینانِ صالح و عاقل

کامران بودن از طریقِ عُدول | لطف و قهری بجای خود معمول

۱۸۰ خاطر اهلِ دین طلب کردن | دور بودن ز مردم آزردن

رتبت اهل حق بجان جستن | آشکارا و در نهان جستن

این صفتها که سیرهٔ سلف است | صاحب این خلیفه را خلف است

(۱۰) اندر ایّام او بحمد الله | خواجه دارد همه بدولتِ شاه

آن مشارٌ الیه اهلِ هنر | آن سرشته ز نور پا تا سر

عَلَمِ علم با نهایتِ عقل | رایت اوست در ولایتِ عقل ۱۸۸
حکمت و علم بی نهایت و مُلک | آب و آتش که دید در یک سلک
چشمِ بد دور از آن جمال و کمال | دائمش پایدار باد اقبال

(۹)

حکایت سکندر و ارسطو

چون سکندر ز منزلِ عادات | شد مسافر بعزم آبِ حیات
اندر آن عزم و آن سفر ثانی | بود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بود | در قضایا چو ناگزیرش بود ۱۹۰
کرد ارسطو برِ سکندر یاد | که شه ما همیشه باقی باد
چون مسخّر شدست باد ترا | تا جهانست عمر باد ترا (۵)
چون سکندر از و شنید دعا | گفت در پاسخش که ای دانا
این دعائیست معتبر لیکن | ای دریغا که هست ناممکن
به سکندر چنان نمود حکیم | که بمانی تو در زمانه مقیم ۱۹۵
هر که بَد شد فعالِ او قدمات | که نکو نام یابد آبِ حیات
نیست مخلوق آنکه دایم زیست | آنکه باقیست نامِ او باقیست (۱۰)
عاقل از پایهٔ معانیٔ دهر | کی چشید آبِ زندگانیٔ دهر
هر که او نیک نامی اندوزد | در جهان کسوتِ بقا دوزد

۲۰۰ هر کرا ملکِ علم و دین باشد — عینِ آبِ حیات این باشد

مصطفی گفت و یاد می گیرند — در جهان مؤمنان نمی میرند

(۱۵) سرمهٔ کش ز خاک کوی حبیب — وآب حیوان طلب ز جوی حبیب

التفاتی مکن بمجلسِ ناز — نَفَسی سوی عاشقان پرداز

بندگانت بُرند حر بطلب — هست دریا ولیک دُر بطلب

۲۰۵ خاطرم چون که دُر معنی سفت — نکتهٔ بس مفیدِ موجز گفت

از کم و بیشی و پس و پیشی — آخر است آنکه اوّل اندیشی

(۱۰)

در حسبِ حالِ خویش گوید

صاحبا رازِ اندرون بنهفت — تا نپرسی ز من نخواهم گفت

بنده را خاطریست ناخرسند — عاشقِ هجرِ یار لیک به بند

که پسندد چو من هنرمندی — لب ببسته اسیر در بندی

۲۱۰ بنده را شاعری نه پنداری — زان گدایانِ خام نشماری

(۵) چون درِ گنج دوست واکردند — بمن این شیوها عطا کردند

روز و شب دُردِ درد می نوشم — در خروشم اگرچه خاموشم

از تلطف بمن نما گل را — در حدیث اندر آر بلبل را

تا نوائی ز عشقش آغازم — وین چنین تحفها بپردازم

کمایتبست

کلماتیست از مخارجِ اصل اندرو هست مندرج ده فصل ۲۱۵

(۱۱)

فصل اوّل در صفت عاشقان

حبّذا عشق و حبّذا عشّاق حبّذا ذکرِ دوست با عشّاق

حبّذا آن زمان که در رهِ عشق بی خود از سر کنند پا عشّاق

بگشادند در سرای وجود دری از عالمِ صفا عشّاق

نبرند از وفا طمع هرگز نگریزند از جفا عشّاق

خوش بلائیست عشق ازان دارند دل و جان را دران بلا عشّاق ۲۲۰(۵)

آفتابِ جمالِ او دیدند نور دارند ازان ضیا عشّاق

داده‌اند اندرین هوا جانها چون شکستند ازان هوا عشّاق

ای عراقی چو تو نمی دانند این چنین درد را دوا عشّاق

(۱۲)

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند درسِ تنزیلِ عشق می گویند

از میِ عشق اگر چه بیخبرند راهِ جانان بجان همی سپرند ۲۲۵

از شرابِ الست مستانند تا ابد جمله مَی پرستانند

از میِ شوقِ دوست مست شدند همه دریای عشق پست شدند

(۵) خویشتن را ز دست ازان دارند — کاندر آن کوچه رخت بنهادند
از میِ نیستی چو بیخبرند — ره بهستیٔ خود چگونه برند
۲۳۰ عشق را ره گذر دل و جانست — آتشش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد — این زمان این ازان بدست آورد
دوست آنجا نظر چو در ما کرد — اثر آن ظهور پیدا کرد
(۱۰) این صفا زان نظر پدید آمد — عشق ازآنجا مگر پدید آمد
آرزومندِ آن نظر مائیم — روز و شب اندرین تمنّائیم
۲۳۵ شده در هر دلیش پیوندی — کرده در پای هر یکی بندی

(۱۳)

غزل

بی جمالِ تو ای جهان افروز — چشمِ عشّاق تیره بیند روز
دل بایوانِ عشق بار نیافت — تا بکلّی ز خود نگردد بروز
در بیابانِ عشق ره نبرد — خانه پروردِ لایجوز و یجوز
چه بلا بود کان بمن نرسید — زین دلِ جان گداز درد اندوز
۲۴۰ (۵) عشق می گویدم که ای طالب — چاك زن طیلسان و خرقه سوز
دیگر از فهمِ خویش قصه مخوان — قصّه خواهی بیا ز ما آموز
بنشان ای عراقی آتشِ خویش — پس چراغی ز عشقِ ما افروز

مثنوی

(۱۴)

مثنوی

دلِ ما چون چراغ عشق افروخت   خرمن خویشتن بعشق بسوخت

انجم افروزِ اندرون عشقست   علّتِ حکمِ کاف و نون عشقست

چون ز قوّت سوی کمال آمد   کرسئ تختِ لایزال آمد   ۲۴۵

عشقِ معنی صراطِ عشّاقست   عشقِ صورت رباطِ عشّاقست

تا ازین راه برکران نشوی   درخورِ خیلِ صادقان نشوی   (۵)

چون توئی صورت و توئی معنی   مکن از عشقِ خویشتن دعوی

خویشتن را مبین چو عشق آمد   شربتِ عشق بی‌خود آشامد

هرکه زین باده جرعهٔ بخورد   بتن و جانِ خویش کی نگرد   ۲۵۰

اندرونی که درد او دارد   هرگز اورا ز یاد نگذارد

هر محبّت که در دلی پیداست   بی‌شکی انقطاع غیرخداست   (۱۰)

ابجدِ عشق هرکه خواند نخست   زآنچه آموخت لوحِ ذهن بشست

چون دلت تخته را فروشوید   با تو این راز هم دلت گوید

ای دل ای دل خمیرِ مایه توئی   طفل راهست عشق دایه توئی   ۲۵۵

جای عشقی و جای معشوقی   همگی از برای معشوقی

میروی در سرای خسته دلان   این کرم بین تو با شکسته دلان   (۱۵)

منزلش دل شد و هوایش عشق　　دوستش دل شد آشنایش عشق

(۱۵)

غزل

دلِ من چون بعشق مایل شد　　عشق در گردنم حمایل شد
۲۶۰ چون دل و عشق متفق گشتند　　دلِ من عشق گشت و او دل شد
گاه بر رُست چون نبات از گِل　　از دلم عشق و گاه نازل شد
روی بنمود و دل ببرد و نشست　　کارِ من در فراق مشکل شد
(۵) من نمیدانم این بلا زکه زاد　　از چه افتاد و از چه حاصل شد
ای عراقی مگو شکایتِ دل　　این بس او را شرف که منزل شد

(۱۶)

مثنوی

۲۶۵ آفتِ عاشقی نه در سرِ ماست　　این بلا خود ز انبیا برخاست
داشت بر یوسفِ زلیخا دست　　در جهان خود ز دستِ عشق که رست
تا دلم را هوای باطل بود　　جانم از شوقِ دوست غافل بود
چون زسیمرغ دید شهپرِ عشق　　همچو داود میزند درِ عشق
(۵) بادلش مهر چون بیامیزد　　پس بوی دلش بیاویزد
۲۷۰ عشق چون دست برد بنماید　　اولیا را ز کیش برباید

اندرین ره ز آرزوی غزال خوک بافی همی کنند ابدال

عاشق ار رازِ خود بپوشاند ور ورع شهرتش فروماند

بحقیقت مریدِ عشق بود چون بمیرد شهیدِ عشق بود

بعد ازین دستِ ما و دامنِ عشق یا شده خوشه چینِ خرمنِ عشق (۱۰)

(۱۷)

فصل دوّم در بیان حال عاشق و معشوق

بود در کنج خانه صبحدمی خاطرِ من بخود فتاده دمی ۲۷۵

غزلی دلپذیر می گفتم دُرّی از عشقِ دوست می سفتم

نفسی وصفِ یار می راندم ساعتی لوحِ دوست می خواندم

دل از احوالِ نیک و بد آزاد هر زمانم تحیّتهٔ می داد

عقل گردون نورد گردن کش جمع کرده دل از چهار و ز شش (۵)

فکر عالم نمای معنی خوان در دماغ خیال سرگردان ۲۸۰

ذوقِ لذّت شناسِ شاهد باز کرده در عشق نغمها آغاز

طبع رعنا گرای شیرین کار کرده حسنِ عروسِ فکر نگار

کلکِ نقّاش خوی معنی جوی کرده معنی روان چو آب بجوی

خامهٔ نقش بند چابک دست بیتکی چند را صُوَر می بست (۱۰)

آمد از عالمِ خفا بظهور یک یک از دل معانیِ مستور ۲۸۵

در چنان حالتی که جان لرزد / دوست ناگاه حلقه بر در زد
صوت بر در زنان ز قرع هوا / از ره گوش هوش گفت مرا
خیز و در برکشا که یار آمد / میوه بر شاخ عمر بار آمد
(۱۵) بی خبر گشت عقل سرمستم / بیخود از جای خود برون جستم
۲۹۰ بگشودم درش چو رخ بنمود / در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه تابان تر / وز سهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من / کآفتابی در آمد از در من
بر رخش همچو موش آشفتم / مست و حیران شدم بدو گفتم
(۲۰) وه که بس خوب و دلکش آمدهٔ / مرحبا مرحبا خوش آمدهٔ
۲۹۵ بس لطیفی و نیک زیبائی / حوری از بهشت می آئی
آدمی را نباشد این فر و نور / ملکی یا پری بتی یا حور
تا جهانست مثل تو قمری / در نیامد بدلبری ز دری
چه ملک پیکری بنا میزد / کآفریدت ز روح تام ایزد
(۲۵) ماه روئی و آفتاب جبین / آدمی زاده کس ندید چنین
۳۰۰ لب لعلش گزو زنم لبیک / کرده اشاره که السلام علیک
گفتمش صد دلت فدای سلام / وعلیک السلام والاکرام
از شراب غرور خوبی مست / موزه برکند و ساعتی بنشست

سوی اشعار گفته می نگرید　　این غزل بر ورق نوشته بدید

(۱۸)

غزل

ای ملامت کنان بی حاصل　　سعی کمتر کنید بر باطل

هستم آشفته بر رخی که برو　　شد پری واله و ملک مایل　　۳۰۵

هست وصف جمال و نعت لبش　　برتر از فکر سامع و قایل

دل دیوانه در هبر زلفش　　کی بزنجیرها شود عاقل

هرکه یک بار در همه عمرش　　التفاتی کند زهی مقبل　　(۵)

از خیالش چه شاکرم کو نیز　　نیست از حال عاشقان غافل

ای صبا ای صبا غلام توام　　گر گذاری کنی بدان منزل　　۳۱۰

حال بیچارگان بادیه را　　برسانی بخفیه در محمل

که عراقی در آرزوی لبت　　جان همی داد و حسرت اندر دل

(۱۹)

مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب　　ملتفت شد بطالب آن مطلوب

دست برکرد و برگرفت و بخواند　　در بد و نیک آن سخن میراند

چون بآخر رسید خوش بگریست　　گفت بیچاره این عراقی کیست　　۳۱۵

گفتم ای جانِ جانِ من مسکین | در بیابانِ عشق گفته ام این
(۵) گفت آنگه شود مرا باور | که درین قافیه یکی دیگر
در بدیهه بگوی اندر حال | از سر ذوق ای گزیده خصال
آن غزل در فراقِ جانان بود | وین یکی در وصال باید زود
۳۲۰ گفتم ای مایهٔ سخن گفتن | از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت کو کاغذ و دوات و قلم | داوش نقش کرد این غزلم

(۲۰)

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل | در لبت آبِ زندگی حاصل
عاشقان را خیالِ عارضِ تو | در شبِ تیره نورِ دیده و دل
رنگ روی ترا ز غایتِ لطف | برگِ گل شرمسار و لاله خجل
۳۲۵ ز آرزوی قدِ تو سرو سهی | خشک برجا بمانده پا در گل
(۵) ای لبت را اسیر آبِ حیات | وی رُخت را غلام شمع چگل
از برای کمندِ گیسویت | رشتهٔ جانِ عاشقان بگسل
رمقی بود باقی از جانم | که تو ناگه شدی بدو واصل
وای اگر خاطرت بجانب ما | لحظهٔ دیرتر شدی مایل
۳۳۰ اتّفاقی عجب عراقی و وصل | زانکه آشفته گم کند منزل

(۲۱)

مثنوی

آن غزال این غزل چو زیبا دید   بکرشمه به سوی من نگرید

زد چو طوطی یکی شکرخنده   گفت ذوقت مزید و پاینده

کاندر آماج نطق معنی جوی   تیرِ فکرِ تو می شگافد موی

گرچه بسیار می نواختمت   بتحقیقت کنون شناختمت

انعم الله نعمتِ عشقت   با چنین شعر و حکمت عشقت   ۳۳۵ (۵)

زین صفت دُر که لطفِ طبع تو سفت   خوب گفتی و خوب خواهی گفت

گفتمش مثل این نگفته کسی   گفت از این جنس گفته اند بسی

شعر در عالمی که مردانند   بازیی کودکان همی دانند

شاعری منقطع کند نورت   خاصه دعوی گری درین صورت

نشنیدی تو این حدیثِ صواب   از نبی کلّ مدّعٍ کذّاب   ۳۴۰ (۱۰)

شاعران به که خود ندانندش   زانکه حیض الرّجال خوانندش

رو بتحصیلِ علم شو مشغول   که جز این فضله است و فضول

ورنه دعوی مکن بمعنی کوش   رو بکنجی نشین و شو خاموش

در مقاماتِ عاشقان برای   ورنه بنشین و خویش را مستای

خودستودست هر که اهل بود   خودستائی نشان جهل بود   ۳۴۵ (۱۵)

یا سوار آی در سخن رانی   یا خطی باز ده بنادانی

یا درون شو بنا رخانهٔ عشق   یا برون نِه قدم ز خانهٔ عشق

بس که گفتند هر یک از هوسی   غزل و قطعه و قصیده بسی

گر تو پُر مایهٔ درین بازار   نمطی تازه و غریب بیار

۳۵۰(۲۰) گفتم ای نورِ چشمِ ناخفته   همه گفتند چیست ناگفته

ای بروی تو زنده جان و تنم   من کیم تا کجا رسد سخنم

گفت هی هی نه این چنین نه چنان   خویشتن را حقیر مایه مدان

سخنِ دل ز شاعری دور ست   نثر منظوم و نظم منثور ست

منشأ این سخن هم از جائیست   موجب عشق حسنِ زیبائیست

۳۵۵(۲۵) در جهان هیچ کس مشوّشِ عشق   نشد الّا ز سوزِ آتشِ عشق

هر زبانی سخن نداند گفت   هر بصیری گهر نداند سفت

همه را نیست گرچه جان و تنست   جانِ معنی که در تنِ سخنست

مرد اگر بر فلک رساندش   تا نگوید سخن نداندش

سخنی کز سر صفا گویند   آن نکوتر که بر ملا گویند

۳۶۰(۳۰) تو نه آنی کز اهلِ دیده نهٔ   شربت وصل را چشیده نهٔ

از صفا خاطر تو دارد نور   زانی از حُبّ ماسِوَی الله دور

باز مانده نهٔ بصورت و بس   فرق دانی میان عشق و هوس

باز دانستهٔ حقیقتِ عشق   زانکه ورزیدهٔ طریقتِ عشق

انوری

اندرین شیوه تحفه پرداز — نزدِ عشاق یادگاری ساز

پای در نه بجادهٔ تحقیق — از تو آغاز و از خدا توفیق ۳۶۵ (۲۵)

(۲۲)

فصل سیوم در صفتِ عشّاق

از عراقی سلام بر عشّاق — آن جگرخستگانِ دردِ فراق

آن غریبانِ منزلِ دنیا — آن عزیزانِ جنّت المأوی

محرمانِ سراچهٔ قدسی — لوح خوانانِ آیة الکرسی

سالکانِ طریقتِ عُلیا — راه دارانِ جادهٔ سفلی

زنده جانان مرده در غمِ یار — مست حالان جان و دل هشیار ۳۷۰ (۵)

پادشاهانِ تختِ روحانی — غوطه خوارانِ بحرِ نورانی

شاه بازان در قفس مانده — پیش بینان باز پس مانده

از حدودِ وجود گم گشته — وز عقول و نفوس بگذشته

یکی شان ز دوست پروانه — سوخته چون بشمع پروانه

همچو پروانه ز اشتیاقِ رخش — خویشتن را فکنده در آتش ۳۷۵ (۱۰)

در رهِ دوست پا ز سر کرده — ابجدِ عشق را ز بر کرده

چون ز کُتّابِ دهر جنیفه شده — بر سریرِ صفا خلیفه شده

یارِ خود دیده در پسِ پرده — تن بجا مانده جان فدا کرده

می نخورده شده ببوئی مست — دوست نادیده دل بداده ز دست

٣٨٠ (١٥) بر ره یار منتظر مانده — نمک شوق بر دل افشانده

بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت چشیده چون یعقوب

نظر جان ز چشم بگسسته — صدق میعاد را بدانسته

کرده از جان و دل بکویش روی — لیس فی جبتی سوی الله گوی

جان انا الحق زنان و تن بردار — فارغ از جنت و گذشته ز نار

٣٨٥ (٢٠) علم اتحاد بربسته — لشکر خشم و آز بشکسته

بن و بیخ خیال برکنده — گشته آزاد و آنچنان بنده

(٢٣)

غزل

جنت قرب جای ایشانست — نور رضوان صفای ایشانست

جان من در هوای ایشانست — تن من خاک پای ایشانست

عقل کلست و گنگ و لا یعقل — هر کجا ماجرای ایشانست

٣٩٠ آفتابی که عرش ذرهٔ اوست — مطلعش بر سمای ایشانست

(٥) با ازل چون قبول یافته اند — ابد اندر بقای ایشانست

از جناب خدای در دو جهان — این مراتب برای ایشانست

علم و ترک و حیا نشانهٔ شان — حلم و تقوی لوای ایشانست

این مراتب بذات ایشان نیست — کین کرم از خدای ایشانست
همه در عشق ازان فنا طلبند — که بقا در فنای ایشانست ۳۹۵
هرچه اندر جهان عراقی یافت — اثری از عطای ایشانست (۱۰)

(۲۴)

مثنوی

آنکه ایشان بدو نظر کردند — اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت — دست بر دا ندرو و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد — خیمه از عقل و علم برترزد
هر دلی کو بعشق بینا شد — منزلش زیر بود بالا شد ۴۰۰
هر دلی را که عشق روی نمود — هر زمانی ارادتش بفزود (۵)
هر ارادت که از محبّت شد — یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخرش خاص است — محض لطفست و عینِ اخلاص است
در کلام خدای میخوانی — که عَلَیکَ مَحَبَّةً مِنّی
چون محبّت رسد بعینِ کمال — در دل و جانِ والهانِ جمال ۴۰۵
عشق نامش نهند اولوالاشواق — چون رسد آن بحدِّ استغراق (۱۰)
اندرین بحر اگر غریق شوی — تو خود استاذِ این طریق شوی
چون شنیدی و شد ترا معلوم — رَو بجوش تا شود ترا مفهوم

(۲۵)

حکایت

بود معروف زادهٔ کامل　　مستعد و محصّل و فاضل

۴۱۰　کرده تحصیل علم و حکمت و شرع　　طالب اصل بود و تارکِ فرع

مرد سالک جوان صاحب درد　　رُخ سوی خانقاهِ شبلی کرد

بارادت درآمد از درِ او　　تا رهاند ز بارِ مو سرِ او

(۵)　شیخ شبلی ز عالم تجرید　　عشق فرمود اوّلاً بمرید

گفت اوّل بحسن عاشق شو　　وندران عشق نیک صادق شو

۴۱۵　پس بیا چون صفات شد حاصل　　تا رسانم ترا بعالمِ دل

چون مرید این سخن شنید از شیخ　　این اشاره بجان خرید از شیخ

امرِ شیخش چو آن چنان آمد　　بخراباتِ عاشقان آمد

(۱۰)　گوش کن تا چها مدرّس فرد　　در کراماتِ شیخ تعبیه کرد

چون که از خانقاه برون آمد　　بوی شوقش باندرون آمد

۴۲۰　در گذرگه کسی که اوّل دید　　دل بدو داد و عشقِ او بخرید

حسنِ او را بچشمِ عشق بدید　　عشقِ او بر وجودِ خود بگزید

زو دماغ دلش معطّر شد　　در دلش عشق او مقعّر شد

(۱۵)　گشت ناگاه از هوای دلش　　بسته در دامِ عشق پای دلش

ناگاه

آنکه بربود ناگهان دلِ وی — بخرابات رفته او درپی

قرب سالی مریدِ عاشق مست — درخرابات بود باده بدست ۴۲۵

زآتشِ عشقِ دوست می‌جوشید — بادهٔ عشق او همی نوشید

چون خودیِٔ خودش زیاد برفت — خرمنش جملگی بباد برفت

عشق اوئی او ز او بربود — او نه معدوم ماند و نی موجود (۲۰)

شیخ شبلی بچشمِ حال بدید — که بغایت رسید کارِ مرید

از خراباتیش طلب فرمود — نقد آن عشق را عیار افزود ۴۳۰

زان مجازش حقیقتی بنمود — قفلِ جهل از درِ دلش بگشود

زان میانش بخلوتی بنشاند — کاندران لوح سِرِّ عشق بخواند

مرد عاشق چو پیرِ خلوت شد — از میِ مهر مستِ حضرت شد (۲۵)

چون که در راهِ عشق صادق شد — مقتدای هزار عاشق شد

(۲۶)

فصل چهارم در بیان عشق

إنّما العاشقون مذبوحون — عند باب الحبیب مطروحون ۴۳۵

عاشقان کشتگان زندهٔ دلند — زآتشِ عشقِ دوست مشتعلند

وصفِ معشوق را ز عاشق پرس — حسنِ عذرا ز چشمِ وامق پرس

وصفِ شیرین بنزدِ خسرو گو — مهرِ لیلی ز طبعِ مجنون جو

(۵) سوزِ پروانه شوقِ پروین دان — اصل سودای ویسه رامین دان

۴۴۰ عاشقان را نه دود و نه عود ست — نالهٔ عشق لحنِ داؤد ست

همه عالم اگر پُر از هوس ست — پشه را اشتیاقِ هند بس ست

جانِ فرهاد اگر چه شیرین بود — عاقبت هم برای شیرین بود

هر که او را دلی بود آری — ناگزیرش بود ز دلداری

(۱۰) ای که عاشق نهٔ حرامت باد — زندگانی چرا دهی بر باد

(۲۷)

غزل

۴۴۵ هر دلی کو بعشق مایل نیست — حجرهٔ دیو خوان که آن دل نیست

زاغ گو بی خبر بمیر از عشق — که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نورست — خود بین حاجتِ دلایل نیست

بی دلان را جز آستانهٔ عشق — در رهِ کوی دوست منزل نیست

(۵) هر که مجنون شود درین سودا — ای عراقی مگو که عاقل نیست

(۲۸)

مثنوی

۴۵۰ هر که برخوان این طمع خامست — نیست معنی درو همه نامست

هر که از عشق بی خبر باشد — اندرین ره بسانِ خر باشد

بی‌خبر در بُریدنِ منزل | فند در پُشت وکاه و جو در دل
روز و شب سال و ماه آواره | در بیابانِ نفسِ امّاره
هرکه عاشق نگشت در معنی | آدمی صورتست خر معنی (۵)

(۲۹)

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز | وعظ گفتی بخطّهٔ شیراز ۴۵۵
سخنش منبع حقایق بود | خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر | سخنی دلفریب جان پرور
بود زرد از زر نخست سخن | سکّهٔ عشق بر درست سخن
مُستمع عاشقانِ گرم انفاس | همه مستانِ عشق بی می و کاس (۵)
گرم تازانِ عرصهٔ تجرید | پاک بازانِ عالمِ توحید ۴۶۰
عارفی زان میان بپا برخاست | گفت عشّاق را مقام کجاست
پیرِ عاشق که دُرِّ معنی سُفت | از سرِ سوزِ عشق با او گفت
نشنیدی که ایزدِ وهّاب | گفت طوبیٰ لهم وحُسن مآب
این بگفت و براند از سرِ شوق | سخن اندر میان زغایت ذوق (۱۰)
ناگهان روستائی نادان | خالی از نورِ دیده و دل و جان ۴۶۵
ناتراشیده هیکلی ناراست | همچو غولی ازان میان برخاست

لب شده خشک و دیده تر گشته | پا ز کار او فتاده سر گشته
گفت ای مقتدای اهل سخن | غم کارم بخور که امشب من
(۱۵) خرکی داشتم چگونه خری | خری آراسته بهر هنری
۴۷۰ خانه زاد و جوان و فربه و نغز | استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق | روز و شب همنشین و یار و رفیق
یکدم آوردم آن سبک رفتار | بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند | از جماعت بپرس اگر دیدند
(۲۰) مجلس گرم و غرق در اسرار | کی در آن معرض آید این گفتار
۴۷۵ حاضران خواستندش آزردن | خر بمسجد ز ناگه آوردن
پیر گفتا بدو که ای خرجو | بنشین یک زمان و هیچ مگو
نطق در بند و گوش باش دمی | بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان | کاندرین طایفه ز پیر و جوان
(۲۵) هر که با عشق در نیامیزد | زین میانه بپای برخیزد
۴۸۰ ابلهی همچو خر کریه لقا | چست برجست از خری برپا
پیر گفتش تو ئی که در یاری | دل نبستی بعشق گفت آری
بانگ بر زد بگفت ای خردار | هان خرت یافتم بیار افسار
دیگک ای بیخبر ز عالم عشق | ناچشیده حلاوت غم عشق

خر صفت بارِ کاه و جو برده — بی خبر زاده بی خبر مرده (۳۰)

از صفاهای عشقِ روحانی — بی خبر در جهان چو حیوانی ۴۸۵

طرفه دون همّتی و بی خبری — که ندارد بدلبری نظری

هر حرارت که عقل شیدا کرد — نورِ خورشیدِ عشق یغما کرد

هر لطافت که در جمال افزود — اثرِ چشمِ پاک بازان بود

گر تو پاکی نظر بپاکی کن — انقطاع از طباع خاکی کن (۳۵)

شور اهلِ صفا ببازی نیست — عشق بازی خیال بازی نیست ۴۹۰

رَو درِ عشق آن نگارین زن — که تو از عشقِ او شدی احسن

هر که عشقش نپخت خام بماند — مرغِ جانش اسیرِ دام بماند

عشق ذوقیست همنشینِ حیات — بلکه چشمیست بر جبینِ حیات

عشق افزون ز جان و دل جانیست — بلکه در ملکِ روح سلطانیست (۴۰)

گاه باشد که عشق جان گردد — گاه در جانِ جان نهان گردد ۴۹۵

گاه جان زنده شد حیاتش عشق — گاه شد چون زمین نباتش عشق

آب در میوهٔ خرد عشقست — بلکه آبِ حیات خود عشقست

لذّتِ عشق عاشقان دانند
پاک بازانِ جان فشان دانند

(۳۰)

فصل پنجم در کمال انسان در عشق

مطربا نغمهٔ حزین بر دار — یک زمانم دماغ جان تر دار

۵۰۰ از نه آهنگِ خردهٔ عشّاق — نغمهٔ گو زپردهٔ عشّاق

مردم از هجرِ دوست یکدمهٔ — دلِ من زنده کن بزمزمهٔ

تا من اندر سماع عشق آیم — مجلسِ عاشقان بیارایم

(۵) نفسی بگذرم ازین پس وپیش — ساعتی ننگرم بهستئ خویش

چون که پی گم کنم ازین هستی — راه یابم بعالمِ مستی

۵۰۵ همچو مستان سماع در گیرم — نعرهٔ شوقِ دوست برگیرم

ساعتی همچو آرزومندان — زاشتیاقِ حبیب درمیدان

مرغِ بسمل صفت زنم پروبال — وآیم از روزگار قال بحال

(۱۰) شرحِ عشقِ محب وحسنِ حبیب — بدهم یک بیک علی الترتیب

(۳۱)

دربیان مبدأ عشاق مقبول

روز اوّل چو جوهر انسان — قابلِ عشق بود در پی آن

۵۱۰ واهب عشقش آلتی بخشید — که بدان نیک را زبد بگزید

درزمانه بدید تو بر تو — حسن باقبح زشت با نیکو

گشت ناظر بصورت هردو از صفا و کدورت هردو

چون شد اندر دلش صفا غالب نشد او جز جمال را طالب (۵)

روی زیبا زروی بد بگزید بد نخواهد کسی که نیکو دید

هر کجا حسنِ دلربائی دید چشمِ جانش بدو همی نگرید ۵۱۵

هر دمش کسوتی لطیف نمود هر زمانش ارادتی افزود

هر که عاشق بدیدهٔ جان شد گلخنی وار پیش سلطان شد

(۳۲)

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن گلخنش بود مأوی و مسکن

گرد حمّامِ نفس می گردید گلخنِ جسم را همی تابید

زان معاشش ملال پیدا شد بتفرّج بسوی صحرا شد ۵۲۰

یکدم از گلخنِ بدن بپرید گرد صحرای روح می گردید

دید آبِ روان و سبزه و گل مرده در پای حسنِ گل بلبل (۵)

گرد آن مرغزار می گردید باز دانست پاک را ز پلید

گفت با خویشتن که این گلشن هست بسیار خوشتر از گلخن

ناگهان دلبری فرشته لقا اندر آن مرغزار شد پیدا ۵۲۵

مرکبِ حسن را سوار شده صد چو یوسف ورا شکار شده

(۱۰) برخ خوب و عارض پرنور — رشک صد آفتاب و منظر حور
صد دل شاهد شکر گفتار — برده از ره بطرهٔ طرار
چون ستاره بهش عرق گشته — آفتابی ز نو برآورده
۵۳۰ صد هزاران دل بغم خسته — برده در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابرو دلکش — خوب با خوب دیده خوش با خوش
(۱۵) قطرهٔ ژاله بر گل خندان — نسبتی داد آن بدان لب و دندان
تن و جانش چنان مطهر و پاک — که تو گوئی نداشت بهره ز خاک
عزم نخچیرگاه کرده و مست — تیرش اندر کمان کمان در دست
۵۳۵ راست گوئی که ز غمزهٔ خود — عاشقان را به تیر خواهد زد
کلخنی بی نوا و ناموزون — از بن کلخن آمده بیرون
(۲۰) عارضی آنچنان منور دید — حورئی آنچنان مطهر دید
زورش از پا برفت و دل از دست — شد سرش از شراب حیرت مست
خون سودای دل ز چشمان ریخت — پس بغربال چشم خون می بیخت
۵۴۰ در زمان جامه را بتن بدرید — در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید — بوی عشقش ز خون دل بشنید
(۲۵) از تعجب بحال او نگران — باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخچیرگاه شد بشتاب — کلخنی او فتاده مست و خراب
ناوک فرقتش جگر خسته — وز ملاقات امید بگسسته

دل بداده ز دست و شوریده   وز تن و جان امید بریده   ۵۴۵
با دلی خسته و درونی ریش   غرقه در خون ز اشک دیدهٔ خویش
روز دیگر چو شاه واگردید   گلخنی را هنوز در خون دید   (۳۰)
مست مست اندرو نگاهی کرد   گلخنی دوست دید آهی کرد
آن نگارین ره حرم برداشت   گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا   گاه در شهر و گاه در صحرا   ۵۵۰
گاه سودای آن پری بختی   گاه با خویشتن همی گفتی
چه خیالست پادشاهی را   بگدائی کجا بود پروا   (۳۵)
گر بپرسد کسی ز من حالم   من چه گویم که از که می نالم
نیست یارای گفتنم با کس   که دلم را بوصل کیست هوس
منزلم دور و بس گرانبارم   چکنم چیست چارهٔ کارم   ۵۵۵
جگرش سوخته دلش بریان   سال و مه خسته روز و شب گریان
باطنش مست و ظاهرش هشیار   در پی یار و بی خبر ز اغیار   (۴۰)
پردهٔ راز آن پسندیده   پیش هیچ آفریده ندریده
با همه اشکهای خون باران   راز یاران نهفته ز اغیاران
گر بشهر آمدی بهر ایام   نزدی جز بکوی دلبر گام   ۵۶۰
باسگ کوی دوست همدم بود   بچنین فرصتی چه خرم بود

(۴۵) کرده در چشم جان ببوی حبیب　　خاک پای سگان کوی حبیب

مدّتی با دلی زغم بد و نیم　　بود در کوی آن نگار مقیم

تا غلامی بدو شبیخون کرد　　زان مقامش بزور بیرون کرد

۵۶۵ بی دل و جان همی دوید به سر　　تا بجای سگانِ آن دلبر

چون دو هفته برآمد از ایّام　　آن نگارین دو هفته ماه تمام

(۵۰) صف نخچیر را مطوّل کرد　　عزم نخچیرگاه اوّل کرد

عاشق مستمند بیچاره　　بود در کوه و دشت آواره

دیده پُرخون دماغ پُرسودا　　جان ازآشوب عشق پُرغوغا

۵۷۰ غمِ هجران تنش چو مو کرده　　در میانِ وحوش خو کرده

در بیابانِ عشق سرگردان　　همچو مجنون مشوّش و عریان

(۵۵) گشته فارغ ز گلخن و حمّام　　آشنائی گرفته با دد و دام

ناگهان از نگار شد آگاه　　که بنخچیر خواهد آمد شاه

آهوئی دید کُشته بخروشید　　پوست برکند ازو و درپوشید

۵۷۵ پوست در سر کشید آهووار　　تا به تیرش مگر زند دلدار

شاه زاده چو در رسید از راه　　کرد گرد شکارگاه نگاه

(۶۰) صورتی دید همچو اهوئی　　فارغ از عادت تک و پوئی

گفت غافل نشسته است این دد　　اندر آورد تیر و بروی زد

کلخنی زخم تیر بر دل خورد — تن و جان نیز ور سپر دل کرد

بی خود آن پوست دور کرد ز تن — گفت دستت درست باد بزن — ۵۸۰

تیر کز دست دلبران آید — بدفش جان عاشقان شاید

چشمهٔ خون روانه از دل ریش — رقص می کرد از طرب بخویش — (۶۵)

ذره چون آفتاب را بیند — در هوایش ز رقص ننشیند

در رگش چون نماند خون برجا — سست شد اندر او فتاد ز پا

بر گذرگاه دوست پر خون خفت — جان همی داد واین غزل می گفت — ۵۸۵

(۳۳)

غزل

در هوای تو جان و تن بار ست — جان فدا کرد عاشق دوار ست

صید خود را چرا زدی تو به تیر — کو بدام تو خود گرفتار ست

در هلاک دلم چه می کوشی — چون که بیچاره بر بهر دار ست

دل بسی در غمت بخون گردید — لیک انبار خود بیکبار ست

ای ستم ور زبی رخت دیدن — روز روشن مرا شب تار ست — ۵۹۰ (۵)

عاشقان پیش چون تو صیادی — جان فدا می کنند ناچار ست

من ز تیرت امان نمی طلبم
لیکنم آرزوی دیدار ست

(٣٤)

مثنوی

آن پری بعد از آنکه تیر انداخت — گلخنی زخم خورده را بشناخت
اندر آمد ز اسپ و پیشش شد — مرهم اندرون ریشش شد
٥٩٥ نفسی راه لطف پیش گرفت — سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران بعد از آنکه اندازند
(٥) تا خدنگی ندوختش بر جان — نگرفتش بناز سر بر ران
تاب وصلش نداشت آن پر درد — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چرا باشی
٦٠٠ عاشقی با بلاکشی باشد — کار مجنون مشوشی باشد
چون تو ئی تو قبله شد بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
(١٠) هدفی را که بیم سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شائی — از دل و جان اگر برون آئی
همگی روی تا نیارد دوست — بر تو تیرت نمی زند بر پوست

(٣٥)

غزل

٦٠٥ برکش ای دوست تیری از ترکش — پس بابروی چون کمان درکش

هان

هان دلم گر نشانه می خواهی — زدن از تست و ز من آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد که مرا — دیده در حیر تست و دل در غش
یا بم از دیدن تو آب حیات — ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست و خواه زهر آلود — شربت از دست دوست خوش در کش (۵)
ور دهد غیر شربت نوشت — نیش دان و بخاک ریز و مچش ۶۱۰
بعراقی مگو بیا بر من — خویشتن را مگوی ای سرکش

(۳۶)

مثنوی

هر کرا نیست عیش خوش بی دوست — این مناجات میکند کای دوست
جان ما گو هر سیت بیش بها — کالبدهای ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می پائیم — روی بنمای تا برون آئیم
گر چه از تو ببوی خرسندیم — هم بدیدارت آرزومندیم ۶۱۵
عاشقا تو ز عاشقان بشنو — هم ز بی دل حدیث جان بشنو (۵)
گوش کن سر این فسانه ز من — گلخنی جان تست و گلخن تن
گرچه جان تو است کان علوم — در تن تست گلخنی ز ظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد — لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نائی — دیدهٔ جان بدوست نگشائی ۶۲۰

(۱۰) چون برون آمدی فداکن جان — تا به بینی مگر رُخ جانان

(۳۷)

فصل ششم در بیان شوق دوست

ساقیا بادهٔ صبوح بده — عاشقان را غذای روح بده

بادهٔ عشق ده بما مستان — می بده مای ما زما بستان

در دلم نه حلاوت مستی — تا شود نیستیٔ من هستی

۶۲۵ زان صراحی که جام رضوانست — بادهٔ ده که جرعه اش جانست

(۵) ای که بر یاد لعل دلجویت — باده ناخورده مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را — راحتی بخش می پرستان را

سوختم سوختم در آتش شوق — بخود دم کن دمی ببادهٔ ذوق

عجب آید مرا زباده پرست — بادهٔ عشق ناچشیده و مست

۶۳۰ در بیابان بفصل تابستان — چون بیارد به تشنهٔ باران

(۱۰) گرچه یک لحظه زان بیاساید — هم بآب اشتیاقش افزاید

می بیفزا چو شوقم افزودی — روی پنهان مکن چو بنمودی

باز مخمور عشق را می ده — چون مدامم دهی پیاپی ده

تا دگر باره مستی آغازم

وین غزل را انیس خود سازم

(۳۸)

غزل

دل و جانیست با من مشتاق | بتو نزدیک و تن اسیر فراق | ۶۳۵
روی زیبا ز من چرا پوشی | أَيْنَ تَحْرِيمُهُ عَلَى الْعُشَّاق
تو طبیبی و ما چنین بیمار | تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحرانِ غمزهٔ تو | رامیات بأسهم الآماق
مستِ شوقِ تو ایم و بادهٔ وصل | نرسیدست همچنان بمذاق | (۵)
از محیطِ غمِ تو جان نبرند | غوطه خوارانِ بحرِ استغراق | ۶۴۰
در بیابانِ عشقِ تو دلِ ما | صار حیران مشرق الاشراق

(۳۹)

مثنوی

نکند جز که شوقِ دیدارت | خانهٔ صبرِ عاشقان غارت
آرزوی تو هر دم از دلِ ریش | راتبی می برد بعادتِ خویش
نه فراغت بحجتِ حالِ منت | نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنانی کز آن لب دلجوست | باد جانش فدا که جان داروست | ۶۴۵
گرچه دردیست عشق بی درمان | هست درمانِ دردِ ما جانان | (۵)
راضیم گر بخون سرم گردد | طالبم گر میسّرم گردد

تا بسودای تو گرفتارم | کافرم گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید | دیگر از دیگران سخن نشنید
۶۵۰ حسنت آوازه در جهان افکند | هر دلی کان شنید جان افکند
(۱۰) خیلِ حسن تو مُلکِ جان بگرفت | صیتِ حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان | می دواند مرا بگردِ جهان

(۱۴۰)

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریز | حسنِ او دلفریب شورانگیز
خلقتِ ذاتِ او ز موزونی | صورتِ لطف و صنعِ بیچونی
۶۵۵ شیخِ عالم امام غزّالی | آن جهانِ علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال | صفتش فهم کرد از استدلال
(۵) خبرِ حسنِ او به شیخ رسید | صبر و آرام از دلش برمید
اسپِ عزم از زمینِ ری زین کرد | میلِ دیدارِ آن نگارین کرد
از میِ اشتیاقِ او شد مست | پای در ره نهاد و دل بردست
۶۶۰ چون بنزدیکِ شهر رفت فقیر | عرضه کردند حالِ او با میر
گفت شحنه که با شد او سالوس | بامید آمد و رود مأیوس
(۱۰) شیخ صورت پرست و زرّاقست | شهرهٔ شید اندر آفاقست

مگذارید اندرین شهرش   تا رود باز پس کشد زهرش
قاصدی شد ز شهر بر سرِ راه   کرد از آن حال شیخ را آگاه
چون که بشنید شیخ صاحبِ درد   در دو فرسنگِ شهر منزل کرد   ۶۶۵
چون بجیبِ اُفق فرو شد هور   روشنی شد ز صحنِ عالم دور
شد بخرگه فقیر و بستر کرد   دامنِ خیمه پُر ز گوهر کرد   (۱۵)
شحنه را نیز خواب در پیچید   گوش کن تا که او بخواب چه دید
دید در خواب کش رسولِ خدا   داد مشتی مویز و گفت او را
بستان این مویز و رو حالی   زود تر پیشِ شیخ غزّالی   ۶۷۰
چون در آمد بصبح شحنه ز خواب   برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور   در پیِ اُفتاده آن سرشته ز نور   (۲۰)
پیش از آنکش بنزد خویش آورد   طبقی پُر مویز پیش آورد
کآنچه امشب نبیّ بر تو گذاشت   هان نهانش از این طبق برداشت
خلق را رهروانِ نورِ الٓه   بمویزی چنین برند از راه   ۶۷۵
حس را صورتی مبین و بدان   بمویزی ز راه باز ممان
باصره چون که با کمال بود   لذّتش رایتِ جمال بود   (۲۵)
گر طبیعت چشید نشش خواهد   بیند و هم بریدنش خواهد
سیبِ سیمین برای چیدن نیست   زو نصیبِ تو غیر دیدن نیست

۶۸۰	چون در آمد بشهرِ دوست فقیر	کرد اوصافِ حسنِ او تقریر
	اندر آمد بمسجدِ جامع	زو کراماتِ اولیا لامع
(۳۰)	بعد ازین چون نمازِ جمعه کرد	با جماعت فقیرِ صاحبِ درد
	از مصلّی فراز منبر شد	مجلسِ عاشقان منوّر شد
	بر زبان سرّی از حقیقت راند	که ازان فهمِ خلق عاجز ماند
۶۸۵	گفت کافهام اگرچه در ماند	آخر این چوب پاره می داند
	منبر از جای خویشتن برخاست	از زمین در هوا همی شد راست
(۳۵)	شیخ گفتش ادب نگه می دار	حرکت را بعاشقان بگذار
	منبر آنجا که بود باز استاد	قربِ پنجاه مجلسی جان داد
	شیخ گفت آنکه نورِ مجلسِ ماست	چون بمجلس نیامدست کجاست
۶۹۰	مجلسم بی لقاش تاریکیست	سخنِ عشق نیز باریکیست
	عذر دارد هر آنکه باریکی	در نیابد میان تاریکی
(۴۰)	صحنِ جانرا چراغ پیدا نیست	مگر آن دل شکار اینجا نیست
	چون نیامد بمجلسِ عشّاق	جان بدادند عاشقان ز فراق
	داند آنکس کزو نشان دارد	که ز شوقش جماد جان دارد
۶۹۵	عاشقانش چو در حدیث آیند	در و دیوار گوش بگشایند
	عاشق از هجرِ او همی میرد	چوبِ منبر هوا همی گیرد

گر ندانی تو این سخن بیقین　　رو سر ریش بصحن مسجد بین　　(۶۵)

(۴۱)

فصل هفتم در غلبات عشق

ما مقیمانِ آستانِ توئیم　　عندلیبانِ بوستانِ توئیم
گر رویم از درت وگرنه رویم　　از تو گوئیم و هم ز تو شنویم
چون که در دامِ تو گرفتاریم　　سر و سودای خود کجا آریم　　۷۰۰
چون دم از آشنائیِ تو زنیم　　میل بیگانگان چگونه کنیم
سرِ ما و آستانهٔ درِ تو　　منتظر تا رویم در سرِ تو　　(۵)
تو مپندار کز درِ تو رویم　　به سرِ تو که در سرِ تو رویم
تا ز عشقِ تو جرعهٔ خوردیم　　دل بدادیم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو باز بگذشتیم　　جز تو از هر چه بود برگشتیم　　۷۰۵
تا ز جان با غمِ تو پیوستیم　　رختِ هستیٔ خویش بربستیم
تا ز شوقِ تو مست و حیرانیم　　رهِ هستیٔ خود نمی دانیم　　(۱۰)
چون بسودای تو گرفتاریم　　از تو پروای خویش چون داریم

تابِ حسنِ تو آتشی افروخت
دل ما را بدان نخواهد سوخت

(۴۲)

غزل

۷۱۰ گرز عشقت چراغی افروزیم / خرمن خویش را بدان سوزیم

دز غمت دود آن بعرش رسید / آتشی کز درون برافروزیم

آفتاب جمال برما تاب / زانکه ما بی رخت سیه روزیم

تا به بینیم روی خوبت را / از دو عالم دو دیده بردوزیم

(۵) مایهٔ جان و دل براندازیم / بز عشقت چه مایه اندوزیم

۷۱۵ همچو طفلان بمکتب عشقت / ابجد عشق را بیاموزیم

در ره عشق اگر رود سرما / ای عراقی بروکه پیروزیم

(۴۳)

مثنوی

تا غمت با من آشنائی کرد / دلم از جان خود جدائی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا / هستئ خود ملول کرد مرا

در سماع توام چو حال گرفت / از وجود خودم ملال گرفت

۷۲۰ آیت عشق تو چو برخواندم / مایهٔ جان و دل برافشاندم

(۵) هر کجا آفتاب حسن تو تافت / عاشقان را بجت لیک نیافت

اگر ای آفتاب جان افروز / شب ما از رخ تو گردد روز

اندران بس بود زروی تو تاب | گو دگر آفتاب و ماه متاب
ای زعشاق گرم بازارت | به زمن عالمی خریدارت
من کیم تا زنم زعشقِ تو لاف | نیست دعوی عشقِ تو زگزاف ۷۲۵

(۴۴)

حکایت

یکی از عاشقانِ جمالِ ترا | بود نجم از اکابر کبرا
آن معینِ شریعتِ احمد | آن قرینِ دل و قریبِ احد
بود بر چرخِ انجم اخیار | آفتابِ معانی و اسرار
آن گره سالکان که ره بردند | اقتباسِ کمال از و کردند
بربود از مقامِ آزادی | دلِ او حسنِ مجدِ بغدادی ۷۳۰(۵)
بربودش بتی چنان مقبل | ناگهان از مقامِ عالی دل
حسنِ زیباش خیلِ عشق آورد | صبر و آرامِ او بغارت برد
گفت آیا بر من آریدش | هست او جان بر تن آریدش
در زمان نزدِ شیخش آوردند | خاطرِ شیخ گشت رسته زبند
زو بپرسید تا چه دارد دوست | وآنچه باشد که دوست طالب اوست ۷۳۵(۱۰)
در زمان چون بخواست پرسیدش | میلِ شطرنج باختن دیدش
شیخ شطرنج خواست وقت گزید | با حریفِ ظریف می بازید

چون که مغلوب کرد خیلش را | همگی جذب کرد میلش را
حُبِّ شطرنج از دلش بربود | بازئی چند بس نکوش نمود
(۱۵) ۷۴۰ فرسِ دولتش چو بازین شد | بیذقِ همتش بفرزین شد
شاهِ نفسش ازان عرا بر خاست | ماه رُخ عرصه زان نکوتر خواست
دستها باز داشت زان دستان | پیلِ او کردیا دِ هندوستان
چند روزی بخلوتش بنشاند | کاندران لوح سرِّ عشق بخواند
چون ز ذوقِ صفاش بیهش کرد | همه در عشقِ او فرامش کرد
(۲۰) ۷۴۵ هست عشق آتشی که شعلهٔ آن | سوزد از دل حجاب هر حدثان
چون بسوزد هوای پیچاپیچ | او بماند چون زو نماند هیچ
او سراپای تختِ ایوانست | او مطایای رخشِ سلطانست
او رساند ز شوقِ روحانی | بجلال و جمال رحمانی
عشق زاوصافِ کردگار یکیست | عاشق و عشق و حسنِ یار یکیست
(۲۵) ۷۵۰ بود معبود خالق و رازق | نفسِ خود را بنفسِ خود عاشق
آن جمیلی که او جمال آراست | کُنتُ کَنزاً بگفت و آنگه خواست
تا درِ گنجِ ذات بنماید | بکلیدِ صفات بگشاید
چون باوصافِ خاص ظاهر شد | پیشِ ایشان بذات حاضر شد
بجمالِ صفا تجلّی کرد | عشق را یارِ اهلِ معنی کرد

باقی

یافت در عاشق از ظهور صفت — علمش از علم و قدرت از قدرت (۷۵۵ (۳۰))

سمعش از سمع و هم بصر ز بصر — وز کلامش کلام شد مخبر

شد ارادت ز ارادتش حاصل — وز حیاتش حیات شد حاصل

از جمالش جمال روی نمود — وز بقایش بقای عشق فزود

از محبّت محبّتش بشناخت — وز تجلّی عشق عشقش تاخت

زین صفتها چون بوی دوست شنید — خویشتن را بدید و او را دید (۷۶۰ (۳۵))

مظهر نام دوست را بنهفت — لَیسَ فی جُبّتی سِوَی اللّه گفت

چون که برکند جبّه را وارست — جبّه برکن که بابت وارست

مایهٔ اشتراک را بنشان — نامهٔ امتیاز را برخوان

چون ز سبحان شدی تو اعظم شان — گرد هستیِ خود ز خود بفشان

(۴۵)

فصل هشتم در خطاب با معشوق

ای هوای تو مونس جانم — مایهٔ درد و اصل درمانم (۷۶۵)

مرغ جانم چو یافت دیدهٔ باز — در هوای تو می‌کند پرواز

گفت و گوی تو روز و شب یارم — جست و جوی تو حاصل کارم

دلم از عشق تست دیوانه — تا تو شمعی تراست دیوانه

نیک درکار خویش حیرانم — دردِ خود را دوا نمی‌دانم (۵)

درغمِ دوستانِ مهرگسل | دشمنان را بسوخت بر من دل
ما همه مشتریِ بی مایه | او و کالای او گران مایه
ای ز سودائیان درین بازار | فارغ از مثلِ من هزار هزار
خواب خواهم من از خدا بدعا | تا به بینم مگر بخواب ترا
(۱۰) نکند خود بخاطرت گذری | که کنی سوی بی دلی نظری
۷۷۵ چون سر ماست جای سودایت | فرصتی تا نهیم در پایت
می سزد چون بوقتِ دل بُردن | التفاتی به بی دلی کردن
بتلطّف ز ما ربودی دل | بتکبّر کنون ز یاد مهل
تو بخود عاشقی زهی مشکل | کی ز ما بگذرد ترا در دل
(۱۵) تو سبق بُردهٔ ز نیکویان | ما ز عشقِ تو این غزل گویان

(۴۶)

غزل

۷۸۰ ای شده چشمِ جانِ من بتو باز | از تو در دل نیاز و در جان آز
شبِ اندوهِ من نگردد روز | تا نه بینم جمالِ روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم | بر درت سر بر آستانِ نیاز
در دلم آرزوی روی ترا | نیست انجام اگر بود آغاز
(۵) مرغِ جانم از آشیانهٔ تن | جز بکویت کجا کند پرواز

بیش از بیم زخویش دور مدار تا نگردد دریده پردهٔ راز ۷۸۵

آخر ای آفتاب جان افروز سایهٔ بر من ضعیف انداز

گذر تو ز ما نخواهد بود گر اهانت کنی و گر اعزاز

در غمت هر نفس عراقی را با خیالت حکایتیست دراز

(۴۷)

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من وز زمانه غم تو حاصل من

تا دلم هست مبتلای تو باد دائماً بستهٔ بلای تو باد ۷۹۰

دیده را دیدن تو می باید ور مرا قصد جان کنی شاید

دل ما را فراغت از جانست زندگانیٔ ما بجانانست

عشق روزی که در دِ من بفزود شد حقیقی اگر مجازی بود (۵)

در ترقیست کار من در عشق نور اخلاص شد ریا در عشق

(۴۸)

حکایت باباکوهی

بود صاحب دلی بدانش و هوش در نواحیٔ فارس تره فروش ۷۹۵

از قضای خدا و صنع اله می گذشت او براهِ خود ناگاه

پیش قصری رسید درنگرید صورت دختر اتابک دید

صورتی خوب دید حیران شد — دلِ مجموعِ او پریشان شد

(۵) قرب سالی زعشق می نالید — که رُخِ خوبِ دوست بازندید

۸۰۰ دایم از گریه دیده پُرخون داشت — چشم چون چشمهای جیحون داشت

بجز اوصافِ او نخواند و نگفت — دایم از حسرتش نخورد و نخفت

با سگِ کوی او همی گردید — سگِ کویش بهدمی بگزید

تا بدو خادمی پیام آورد — کین گذشت از حکایت آن کرد

(۱۰) سر خود گیر و گوش کن سخنی — چون توئی را کجا رسد چو منی

۸۰۵ گر تو سودای عاشقی داری — شاید از قصر شاه بگذاری

تو کجائی و ما کجا هیهات — در بیابان و آرزوی فرات

لیک گر صادقی درین معنی — راه برگیر و بگذر از دعوی

بفلان کوه رو مقامی ساز — کنج گیر و مگوی باکس راز

(۱۵) طاعتِ کردگار عادت کن — صانعِ خویش را عبادت کن

۸۱۰ روزگاری بدین صفت می باش — خود شو و طاعت نهانی فاش

در تو مردم ارادت افزایند — به تبرک بخدمتت آیند

هیچ چیزی زکس قبول مکن — نیز با هیچ کس مگوی سخن

چون شوی درمیانِ خلق عَلَم — با اتابک رسد حدیثِ تو هم

(۲۰) چون اتابک ترا مرید شود — اندهت را فرج پدید شود

چون که عاشق پیام دوست شنید　　امر او را بجان و دل بگزید　　۸۱۵

شد بکوهی که او اشارت کرد　　چار دیوارگی عمارت کرد

واندر آنجا چنانکه دلبر گفت　　از عبادت نیارمید و نخفت

(۴۹)

غزل

عاشقی ترک خواب و خور کرده　　جای خود را زگریه تر کرده

حیرت حسن دوست جانش را　　از تن خویش بی خبر کرده

دایم اندر نماز و روزه به عشق　　درس عشاق را زبر کرده　　۸۲۰

پیش تیر ارادت معشوق　　جگر خویش را سپر کرده

کارش از دست خود بدر رفته　　یارش از کوی خود بدر کرده　　(۵)

در ره کوی دوست بی سر و پا　　دل و جان داده پا ز سر کرده

همت عالیش عراقی وار　　سفر راه پرخطر کرده

(۵۰)

مثنوی

عاشق بیقرار از سر درد　　بریا مدتی چو طاعت کرد　　۸۲۵

از ریا در ربود اخلاصش　　برد سوی عبادت خاصش

بوی تحقیق زان مجاز شنود　　دری از عاشقی برو بگشود

دایماً مشتغل بذکرِ خدا — نه بشه راه داد و نی بگدا

(۵) نه شنید از کسی نه باکس گفت — ز ریاضت در آشکار و نهفت

۸۳۰ هم رعیّت مرید و هم شاهش — همه از ساکنانِ درگاهش

شبی آن مه چو جمله خلق بخفت — زد درِ شیخ و در جوابش گفت

آنکه معشوقِ تست گفت آری — گر تو آنی من آن نیم باری

زد بسی در ولیک سود نداشت — نگشود و بر خودش نگذاشت

(۱۰) شاهِ خوبان چو دید آن حالت — متأثّر شد از چنان حالت

۸۳۵ در خود از شورِ عشق بهری دید — باز گردید و باز می نگرید

سینه پر شعله بود و دل نگران — جان بدریا غریق و تن بکران

گشت بیمار چون نخورد و نخفت — دایماً با خود این سخن میگفت

طالبم را نگر که شد مطلوب — یا محبّ مرا که شد محبوب

(۱۵) ای پدر بهرِ من طبیب مجوی — روز بیمارِ خویش دست بشوی

۸۴۰ کو نداند دوا و غذای مرا — چاره مُردن بود بلای مرا

دردِ دل را دوا مجوز طبیب — به نگردد مگر ببوی حبیب

چون که دردِ من از طبیب افزود — هیچ دارو مرا ندارد سُود

نیست در دل ز زهرِ غم آن درد — که بتریاق دفع شاید کرد

(۲۰) من خود این درد را دوا دانم — گفتن آن ز شرم نتوانم

چون بیکبارگی برفت از کار   با اتابک رسید این گفتار   ۸۴۵

گفت اتابک که محرم او کیست   باز پرسید از و بخفیه که چیست

سرّ عنقاست یا دماغ نهنگ   زیر دریاست یا بهفت اورنگ

چون بپرسید محرمش بنهفت   راز خود را چنانکه بود بگفت

عشق بقلی و چاره سازیّ او   پس غم خویش و بی نیازیّ او   (۲۵)

وانکه آن شب برفت و اگر دید   گرچه بی التفاتی از وی دید   ۸۵۰

با تنی خسته و دلی پر غم   همه تقریر کرد با محرم

چون که محرم از و شنید این راز   گفت در خدمت اتابک باز

گفت اتابک چو این سخن بشنید   باید این درد را دوا طلبید

با بزرگان عهد شد بر شیخ   بتضرّع بخواست از در شیخ   (۳۰)

تا گشاید بر و طریق وصول   کند از راه خادمیش قبول   ۸۵۵

زین نمط پیش او بسی راندند   قصّهٔ زاریش فرو خواندند

رقّتی در میانه پیدا شد   اثر عشق او هویدا شد

شیخ از راه حق فراغت را   بر رضا گفت آن جماعت را

این بنا بر مراد من منهید   لیک او را مراد خود بدهید   (۳۵)

پس اتابک گرفت او را دست   پیر عقد نکاح او دربست   ۸۶۰

پیش دختر ازان خبر بردند   هم در ان ساعتش بیاوردند

یار محبوب و پس محب مرید — چون که در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بر درش در حال — بار دادش چو بود جفت حلال
(۴۰) عفت شیخ و صدق یار نگر — حسن تدبیر و ختم کار نگر
۸۶۵ نیست دل را هیچ نوع از دوست — آن صفا کز معاملات نکوست
چون که بنیاد را بر اصل نهاد — بر دل خود در مراد گشاد
عشق او را چو خانه روشن کرد — خاندانش جهان مزین کرد

(۵۱)

فصل نهم در بیان حقیقت عشق

مرحبا مرحبا محبت دوست — کز درون آمدی نه از ره پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد — با تو سودای لاابالی کرد
۸۷۰ تا غمت ساکن دل من شد — از چراغ تو خانه روشن شد
تا گرفتار دام عشق توام — همه سرمست جام عشق توام
(۵) ای که حسن رخت دل افروزست — شب ما با خیال تو روزست
حسنت از روضهٔ جنان خوشتر — یادت از هر چه در جهان خوشتر
هر که بر صورت تو حیران نیست — صورتش هست لیکنش جان نیست
۸۷۵ من چو در عارض تو حیرانم — لوح محفوظ عشق می خوانم
دیدهٔ آن کان جمال دیده بود — مهر رویت بجان خریده بود

باخود از بیخودی ترا بینم　　گر تو با من نهٔ چرا بینم (۱۰)

چون نظر بر رخ تو می‌فگنم　　می برد از دیار جان و تنم

بکسی گفتن این نمی یارم　　که ترا نیک دوست می‌دارم

(۵۲)

غزل

آشکارا کنم نهان تا چند　　دوستت می دارمت ببانگ بلند ...

دلم از جان خویش دست بشست　　بعد ازان دیده بر رخ تو فگند

عاشقان تو نیک معذورند　　زانکه نبود ترا کسی مانند

دیدهٔ کو رخ تو دیده بود　　بخیال تو کی شود خرسند

روی بنما نظر تو باز مگیر　　از من مستمند زار نژند (۵)

بر تن ما تو حاکمی ای دوست　　خواه راحت رسان و خواه گزند ۸۸۵

ای ملامت کنان مرا در عشق　　گوش می نشنود ازین سان پند

گرچه من دور مانده ام ز برت　　با خیال تو کرده ام پیوند

آنچنان در دلی که پندارم　　ناظرم در تو دایم ای دلبند

تو کجائی و ما کجا هیهات (۱۰)

ای عراقی خیال خیره مبند

(۵۳)

مثنوی

۸۹۰ دیدهٔ پاک بین همی باید | تا که حُسنش جمال بنماید
حُسنِ جانان توان بجان دیدن | نه بهر دیده آن توان دیدن
ای که خوانی بعشوه مغرورم | هیچ عیبم مکن که معذورم
گر جمالِ بُتم نظاره کنی | بدلِ سیب دست پاره کنی
(۵) در تو شکل و شمایلش بینی | قدّ و جعدِ حمایلش بینی
۸۹۵ همچو من دل اسیرِ او شودت | بُت پرستیدن آرزو شودت
کیست کو را دو چشمِ بینا بود | پس رُخِ خوبِ او دلش نربود
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت | که دل و جان و تن بدو نگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل | می برد عقل و می فریبد دل
(۱۰) آن لطافت که حسنِ او دارد | دلِ صاحب دلان بدام آرد
۹۰۰ عشقِ رویش همی کند پیوست | حلقه در گوشِ عاشقانِ الست

(۵۴)

حکایت

پیرِ شیراز شیخ روزبهان | آن بصدق و صفا فریدِ جهان
اولیا را نگینِ خاتم بود | عالمِ جان و جانِ عالم بود
شاهِ عشّاق و عارفان بود او | سرورِ جمله واصلان بود او

چون بایوان عاشقی برشد   روز به بود و روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز   روز شب کرده بود و شبها روز   ۹۰۵ (۵)
داشت او دلبری فرشته نهاد   که رخش دیده را جلا می داد
اتفاقا مگر سفیهی دید   کان پسر پای شیخ می مالید
شد سوی درگه اتابک سعد   تیزروتر ز سیر برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد   پای شیخ و کنار امرد داد
سعد زنگی ز اعتقاد که داشت   در حق شیخ افترا انگاشت   ۹۱۰ (۱۰)
کرد روزی مگر عیادت شیخ   دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید همچو بدر منیر   چست در بر گرفته پای فقیر
چون اتابک بچشم خویش بدید   از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ شوریده   منقلی پر ز فحم تاپیده
پا بها از کنار آن مهوش   در نهاد او بمنقل آتش   ۹۱۵ (۱۵)
گفت چشم اگرچه حیرانست   پای را پیش هر دو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد   سوزش مغز بی خرد طلبد
گل شد آتش به پیش ابراهیم   وز تجلی نسوخت چشم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست   میل دل را نتیجه روحانیست
نظری کز سر صفا آید   بطبیعت مگر نیالاید   ۹۲۰ (۲۰)

گر ترا نیست با غمش کاری دایماً من مقیدم باری

(۵۵)

غزل

نیست کاری بآن و با اینم صانعم کردگار می بینم

حیرتم غالبست و دل واله نیست پروای عقلم و دینم

تلخئ کز تو بشنود گوشم خوشتر آید زجانِ شیرینم

۹۲۵ درجهان گر دل از تو بر دارم خود که بینم که بر تو بگزینم

(۵) کرمی کن گرم بخواهی کشت هم بدان ساعدانِ سیمینم

[درجهان غیر عشق† نپرستم† عشق بازیست رسم و آئینم]

با عراقی که کشتهٔ غمِ تست خرده گیری مکن که مسکینم

(۵۶)

مثنوی

ای خوشی فارغ از غم ما مپرس دوستانِ قدیم را واپرس

۹۳۰ عجزِ من بین دعای من بپذیر می توانی بلطف دستم گیر

داری از عاشقانِ خویش ملال خونِ ایشان چراست بر تو حلال

بکجی التفات کن نفسی که ندارد بجز تو هیچ کسی

(۵) فارغی از درونِ صاحبِ درد کن ای دوست هرچه بتوان کرد

گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر / تابشی ای خور ز ذرّه باز مگیر

رُخ بما می نما و جان می‌بخش / بر دل ریش عاشقان می‌بخش ۹۳۵

عاشقان در کمین معشوقند / ساکنان زمین معشوقند

عاشقان را ز دوست نگزیرد / بُلبُل اندر هوای گُل میرد

اندرین راه اگر مقامی هست / هست مأوای عاشقان اَلَست (۱۰)

چون که حسن آمد از عدم بوجود / عشق در ستر او ملازم بود

جان چو مأمور شد بأمر احد / منتظر یافت عشق بر سرحد ۹۴۰

گر تو از عشق فارغی باری / من ندارم بغیر این کاری

هست جانم چنان بعشق غریق / که ندارد گذر بهیچ طریق

(۵۷)

غزل

ای ربوده دلم برعنائی / این چه لطفست و این چه زیبائی

بیم آنست کز غم عشقت / سر بر آرد دلم بشیدائی

از جمالت خجل شود خورشید / که تو برقع ز روی بگشائی ۹۴۵

تو ز برقع چو آفتاب منیر / اندر ابر لطیف پیدائی

در جمالت لطافتیست که آن / در نیابد بکمال بینائی (۵)

آن علامت که حسن روی تراست / کس نه بیند گر تو بنمائی

منقطع می شود زبان مرا — پیش وصف رخ تو گویائی

۹۵۰ منم و روز و شب بجان دادن — از برای تو و تو خود رائی

نیست بی روی تو عراقی را — بیش ازین طاقت شکیبائی

(۵۸)

مثنوی

عکس هر موییت ای بت رعنا — در دماغم زکیست از سودا

از وصال قد تو ای دلدار — نیست جز گیسوی تو برخوردار

فرق کردن بچشم سر نتوان — موی فرق ترا ز موی میان

۹۵۵ شد دلم تا شدم گرفتارت — بطمع طرّهای طرّارت

(۵) موی زلفت فراز عارض کش — سوخت ما را چو موم بر آتش

ای ربوده دلم به پیشانی — الحق این نیز هم به پیشانی

نور ماهست یا شعاع جبین — شمع پروانه سوز یا پروین

مژهٔ چشم تو که خونی خوست — دل شکافد بنوک تیر از پوست

۹۶۰ مانده زان غمزه در شگفتم من — هست بیمار و مست و مردافکن

(۱۰) رخ تو خسته جان تواند دید — چون بدین دیده آن تواند دید

لب لعلت که روح بخش دلست — برگ گل از لطافتش خجلست

عاشقان تو پاک بازانند — صید عشق تو شاه بازانند

(۵۹)

حکایت

شیخ اسلام امام غزالی | آن صفابخش حالی و قالی
والهٔ حسن خوبرویان بود | در رهِ عشق دوست پویان بود ۹۶۵
بود چشم صفای آن صادق | بر نگاری ز جان چنان عاشق
که همی شد سوار بر دیری | وز مریدان ز صد فزون در پی
دلبری دید همچو بدرِ تمام | که برون آمد از یکی حمّام (۵)
کرده از صنع و لطفِ ربّانی | تابِ حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر بدو افتاد | صورتِ دوست دید باز استاد ۹۷۰
از دل و جان بدو همی نگرید | هر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم به شیخ در نگران | شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند | همه بگذاشتند و بگذشتند (۱۰)
لیک پیری که بود غاشیه دار | شیخ را گفت بگذر و بگذار
تبعِ صورت از تو لایق نیست | شرمت از این همه خلایق نیست ۹۷۵
شیخ گفتش گوی هیچ سخن | رؤیة الحسنِ راحة الأعین
گر نیفتادمی بصورت زار | بودمی جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و بیهوشند | باده از جامِ عشق می نوشند

زاندرون غافلت بیرون بین ‌‌‌‌ روی لیلی بچشم مجنون بین

۹۸۰ اگرت هست قوت مردان ‌‌‌‌ اینک اسپ و سلاح واین میدان

حسن صورت چو آلتست ترا ‌‌‌‌ پس بکاری چو آلتست ترا

مغز خود زاندرون پوست ببین ‌‌‌‌ زان شعاعی بنور دوست ببین

(۲۰) گر تو بی مغز نام پوست بری ‌‌‌‌ باشی از عشق روی دوست بری

هر که از دوست دوست میخواهد ‌‌‌‌ جوهرش را عرض نمی کاهد

۹۸۵ هست آرام جان من مهرش ‌‌‌‌ هست سود و زیان من مهرش

دلم از حسن او لقا خواهد ‌‌‌‌ دیده ام دید دل چرا خواهد

پای دل را بدام او بستم ‌‌‌‌ وز می اشتیاق او مستم

(۲۵) فارغست او زما و ما جویان ‌‌‌‌ ز اشتیاق رخش غزل گویان

(۶۰)

غزل

دل دیوانه باز در بر عشق ‌‌‌‌ بدمی درکشید ساغر عشق

۹۹۰ باز جانم بهر در بند ست ‌‌‌‌ مُهره کرد از در ششدر عشق

کرد با دم دماغ جان خوشبوی ‌‌‌‌ نکهتی از بخور مجمر عشق

وه که ناگه به سر بر آمد باز ‌‌‌‌ ویک سودای ما برادر عشق

(۵) حسن روی تو می رباید دل ‌‌‌‌ ورنه دل را نبود خود سر عشق

نامهٔ دوست زیر پر دارد — در هوای دلم کبوترِ عشق
شد عراقی بجان خریدارت — لایقِ وصلِ تست و درخورِ عشق ۹۹۵

(۶۱)

مثنوی

اگر ای آرزوی جان که توئی — باز بینم ترا چنانکه توئی
شوم از قیدِ جسم و جان فارغ — بتو مشغول وز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتنِ سخنی — التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیثِ تو بشنود گوشم — رود از حالِ خویشتن هوشم
دیده را دیدنِ تو می باید — دیدنم گرچه شوق افزاید ۱۰۰۰(۵)
بستهٔ عقل و هوش را زین پس — خالِ جادو و چشم شوخِ تو بس
هر نفس چشم شوخت از سرِ ناز — شیوهٔ تازه می کند آغاز
لبت آبِ حیاتِ جانِ منست — شوقِ پیدا غمِ نهانِ منست
بالبت گر حیات شد جان را — قدر نبود خود آبِ حیوان را
مشکلم دل چنانکه عادتِ تست — که دلم مخزنِ محبّتِ تست ۱۰۰۵(۱۰)
نه فراغت بحجت حالِ منت — نه مجالی که بشنوم سخنت
گر بسالیت نوبتی بینم، — بود احیای جانِ مسکینم
با تو بینم رقیب و من گذران — دیده بر هم نهاده دل نگران

جانِ ما را تعلّقی که به تست	با خود آورده است روزِ نخست

۱۰۱۰ (۱۵) هرچه دل را بدان نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز

دل نخواهد که دیده را بیند | دیده حیران که تا کجا بیند

اندران ره که زو نشان جویند | سر فدا کرده ترکِ جان گویند

(۶۲)

غزل

سهل باشد بترکِ جان گفتن | ترکِ جانان نمی توان گفتن

جانِ فرهاد خستهٔ شیرینیست | کی تواند بترکِ جان گفتن

۱۰۱۵ دوست می دارمت ببانگِ بلند | تا کی آهسته و نهان گفتن

وصفِ حسن و جمالِ خود خود گو | حیف باشد بهر زبان گفتن

(۵) تا بحدّیست تنگیِ دهنت | که نشاید سخن دران گفتن

گر نبودی کمر میانت را | کی توانستمی نشان گفتن

ز آرزوی لبت عراقی را | شد مسلّم حدیثِ جان گفتن

(۶۳)

مثنوی

۱۰۲۰ جز حدیثِ تو من نمی دانم | خامشی از سخن نمی دانم

در کمندِ غمِ تو پا بستم | وز میِ اشتیاقِ تو مستم

دیدهٔ ما اگرچه بی نورست　　لیک نزدیک بینِ هردورست
گرچه ما خود نه مردِ عشقِ توئیم　　لیک جویای دردِ عشقِ توئیم
طالبان را درِ طلب بگشا　　راهِ مقصود را بما بنما (۵)
دین و دُنیای خویش در کویت　　همه دادم بدیدنِ رویت ۱۰۲۵
یارب این دولتم میسر باد　　که بدیدارِ دوست گردم شاد

(۶۴)

فصل دهم در خاتمتِ کتاب

مرحبا مرحبا نسیم صبا　　خبرِ دوست چیست بازنما
حالِ ما بین درین پریشانی　　بازگو تا از و چه می دانی
این چنینم هنوز بگذارد　　یا عزیمت بدین طرف دارد
گوئیا تخم مهرِ ما کارد　　یا خود از ما فراغتی دارد ۱۰۳۰
سخن بی دلان بیاد آرد　　یا خود او این سرود نشمارد (۵)
باشدش هیچ میل و رغبتِ ما　　یا فراموش کرد صحبتِ ما
گوئیا در دلش وفا باماست　　یا هنوزش سر جفا باماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد　　یا دگر نامِ بی دلان نبرد
هیچ داند که حالِ ما چونست　　یا ز ما خاطرش دگرگونست ۱۰۳۵
دُوری از ما هنوز می جوید　　یا ز ما خود سخن نمی گوید (۱۰)

از جمالش اگر چه محرومم — هرچه خواهد کند که مظلومم
جز مُرادش مرا مُرادی نیست — غیر ازین خاطری یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول — که ندانم فراق را ز وصول
۱۰۴۰ خود ندانم که در چه کارم من — باری از خود خبر ندارم من
(۱۵) در کمندش چنان گرفتارم — که خلاصی طمع نمی دارم
گر چه او خود نمی برد نامم — تا برفت او برفت آرامم
هر که جانش ز بوی دوست بود — میل جانش به سوی دوست بود
دیده گر طالب جمال تو شد — باعثش قوت خیال تو شد

(۶۵)

غزل

۱۰۴۵ دل چو در دام عشق منظور است — دیده را جرم نیست معذور است
ناظرم بر رُخت بدیدهٔ جان — گر چه از چشم ظاهرم دور است
از شراب الست روز وصال — جان مستم هنوز مخمور است
دست از عاشقی نمی دارد — دایم از یار اگر چه مهجور است
(۵) جان آشفته بر رخش فاشست — شعلهٔ نار پر تو نور است
(۰۵) چشم مستت بلای عشاقست — خاک پای تو تاج فغفور است
حکم داری بهر چه فرمائی — که عراقی مطیع و مأمور است

(۶۶)

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود	من کیم تا مرا مراد بود
هر که او بر غم تو دل بنهاد	آرزوها بآرزوی تو داد
شوقِ دلها ارادت تو بود	ذوقِ جانها عیادت تو بود
تا که خاکِ درت پناه منست	آستانِ تو سجده گاهِ منست ۱۰۵۵
من زکویت بدر ندانم رفت	زانکه زین در کجا توانم رفت (۵)
زین سخنها خلاصه دانی چیست	آنکه دور از تو من ندانم زیست
گرچه داری چو من هزار هزار	ختم شد این سخن بدین گفتار

در اجمل پریس پرنس بلڈنگ بمبئی ۳ طبع گردید

سنه ۱۳۵۷

بقلم محمد حبیب الله ذکی "محبوب رقم" بمبئی

مطبوعات

ادارۂ اسلامی ریسرچ ایسوسی ایشن، بمبئی

		روپیہ	آنہ
۱	منتخب دیوان امام قلی دزبادی المتخلص بخاکی خراسانی (فارسی) المصحح ایوانف	۱	۱۰
۲	مجموعۂ مشتمل بر دو رسالہ ہفت باب سیدنا و مطلوب المؤمنین از تصنیفات خواجہ نصیر الدین طوسی (فارسی مع ترجمہ در انگلیسی) المصحح ایوانف	-	۱۴
۳	رسالہ در حقیقت دین از تصنیفات مرحوم شہاب الدین شاہ ولد مولانا شاہ علی شاہ (فارسی مع ترجمہ انگلیسی) المصحح ایوانف	۱	۴
۴	کلام پیر یعنی کتاب ہفت باب (فارسی مع ترجمہ انگلیسی) المصحح ایوانف	۶	۸
۵	عربوں کی جہازرانی از سید سلیمان ندوی (اردو)	۱	-
۶	کتاب الصدق لابی سعید الخراز (عربی مع ترجمہ انگلیسی) المصحح الدکتور ا۔ ج۔ آربری	۴	-
۷	الہدایة الآمریة المصحح آصف بن علی اصغر فیضی	۲	-
۸	عشاق نامہ از تصنیفات شیخ فخر الدین عراقیؒ (فارسی مع ترجمہ انگلیسی) المصحح الدکتور ا۔ ج۔ آربری	۵	-

ناشر

ہمفری ملفرڈ

آکسفورڈ یونیورسٹی پریس

لندن، نیویارک، بمبئی، کلکتہ، مدراس

INDEX

(Figures preceded by "p." refer to the *pages*, and by "v." to the number of the *verse* of the *original text*.)

A آید RD. | نسراید RD. || 10. دوری ما RD روزی از ما P. || 11-12. R om. || 14. باری RPDL. || 15. P om. | خلاصش RD. || 17. ز بوی A بسوی RPD بکوی L. || 18. باقیش قوت جمال R.

65. This section L om. || 2. در رخت PD. || 5. از رخت RD. || 6. RPD om.

66. 1. مهرم AL دردم RD مرهم P. | جز مرادی توام مرادی نیست ه غیر ازین خاطری و یادی نیست RD add. || 3. عیادت AR عبادت PDL. || 4. تا بخاك. RD. || 6. آنکه من بی رخت RD آنکه دور آر تو من L. || 7. RD om.

59. 3. چنان APL و دل R جان D. ‖ 4. سواره همی شدی RD. | فزون ز صد RPDL. ‖ 5. دیده R. ‖ 6. R om. | لطف صنع PDL. ‖ 7. برو PDL. ‖ 8. بدو AR درو PDL. ‖ 8b–9a R om. | نگران R. ‖ 12. R om. ‖ 15. مد هوشند RPDL. ‖ 16. D om. ‖ 16b–19a L om. ‖ 18. RP om. ‖ 19. بنور AL ز نور PD ز نزه R. ‖ 20. پوست A دوست RPDL. ‖ 22. R om.

60. This section L om. ‖ 1. بر در A در بر RPD. ‖ 2. R om. ‖ 3. کرده R. | نازم RD. | دماغ A مشام RPD. | با لبش از .نخور و عنبر عشق RD. ‖ 4. برادر AP بزد بر R برهبر D. ‖ 5. after 6 RD. ‖ 6. P om. ‖ 7. RD om. | تست A نیست P.

61. 1. آرزوی AL آفتاب RD راحت P. ‖ 2. R om. ‖ 3. دیدنت R دیدنی A دیدنم .5 ‖ .RD کالتفاتی | .RD با تو روزی نگفته ام را زین | PDL. | شوقم RD شوقت L. ‖ 6. بستهٔ APL فتنهٔ R تشنهٔ D. | از آن APL مشکن این RD. ‖ 8. P om. ‖ 9. RD om. ‖ 10. مشکن این RD مشکن دل P مسکن دل L. | محبّت APL سعادت RD. ‖ 11. R om. | مال AL حال PD. | بجست AP ببخت DL. ‖ 12. R om. ‖ 14. RL om. ‖ 16. را APL آن RD. | کجا AL کرا P چه سان RD. ‖ 17. گوید ... جوید RDP.

62. This section L om. ‖ 1. باشد AR گفتی PD. | ترك جانان A لیك ترکت R من ندیدم PD. ‖ 2. ان گفتن RD. ‖ 3. RPD om. ‖ 4. RD om. ‖ 5. دهنش RD. ‖ 6. نشان AR نهان P میان D. ‖ 7. R om.

63. جز حدیث تو نشنود گوشم ٭ جز بدیدار تو نمی کوشم RD add. ‖ 1. از APL دو RD. ‖ 3. زانکه A نیك RPDL. | ساکنست او مگر تو بشتابی ٭ در نیابد مگر تو دریابی RPDL add. ‖ 4. لیك ARDL نیك P. | جویان RPL.

64. No heading RD حاصل حکایت L. ‖ 1. خیر از DPL. ‖ 3b transf. to 4b RD. ‖ 4. یا ز ما خود RD. ‖ 5. PL om. | آرد

52. This section L om. || 2. R om. || 5-6. RP om. | 5-6a D om. || 7. کسان ADL گران RP. | ازین سان APL ازیسان R از انسان D.

53. 1. حسنش APL رویت RD. || 2. R om. | توان بجان A بجان توان PL بچشم جان D. || 3. بعشوه A بعشق RPDL. || 4-8. RD om. || 5. جعد A گیسو PL. || 8. و تن بدو A بحسن او PL. || 9. D om. | عقل APL جان R.

54. 1. پیر شیراز APL قطب افاق RD. || 2. PL om. || 3. RPL om. | سرور A پرور D. || 4. عاشقی APL عشق او R عاشقان D. || 5. و شبها ADL شبها RP. || 8. سیر AP تیر R تیر D شیر L. || 10. ز اتفاق R. | پنداشت افترا R. || 13. P om. || 14. شوریده ARD سوزنده PL. | تخم AR آتش PL بخم. D. || 15. پا یها APL پای را RD. | آتش (R بقلی) جست در زد بمنقل RPDL. || 18. وز حرارت بسوخت R. || 19. RPL om. || 21. دایما APL روز و شب RD.

55. This section L om. || 1. صنع پروردگار RPD. || 2. دینم APL ابینم R آینم D. || 3. تلخی AL سخی RPD. || 4. دارم APDL گیرم R. | بیم APL باشد RD. || 6. RPD om. || 7. کشتهٔ AL عاجز RPD.

56. 2. عجز APL درد RD. | دعای APL دوای RD. || 3. R om. || 4. که APL کو RD. || 5. R om. | ز اندرون DPL. | هرچه AL جرم P آنچه D. || 6. R om. | ثابت D پایت L. || 8. R om. || 11-12. R om. || 14. ندارد APL ندارم RD.

57. This section RL om. || 6. D om. || 8. P om.

58. This section R om. | فصل دهم D. || 5. موم A موی PDL. || 6. آن A این PDL. || 8. PL om. | که رهبر اوست D. | پیش بتیر D. || 9. مست A هست PDL. | و PL om. || 12. P om.

47. 2. هست AP باد RDL. || 5. روزی APDL رویت R. | من APDL دل R. || 6. R om. | نور A برك D بلكه P بوكه L.

48. حکایت پیر تره فروش و دختر اتابك D. || 2. و در RD. || 4. صورت دوست RD. | و حیران RPD. || 5. دوست APL یار RD. || 7. حیرتش R. || 8. R om. || بگزید AP نگرید DL. || 14. گنج‌گیر APL بنشین RD. || 17. در تو مردم APDL روزگاری R. || 20. فرج A فرح RPDL. || 22. after 23 PL. | بکوئی PL. | دیوانگی RD. || 23. دلبر A دختر RPDL. | عبادت APL ریاضت RD. ||

49. 2. R om. | تن AL پی P دل D. || 5. after 6 RD. || 7. عراق را RP. | راه با خطر RD دور با خطر PL. ||

50. 2. R om. || 4. و نه RPD. || 5. از کس و RPD. | از چشم خلق RD خلق جمله PL. || 7. در عبارت با شکار RD. | ریاضت نیازمند P. || 10. متأثر APDL متألم R. || 12. از درون و پر سوز RDL پر سوز بود و دل P. || 15. بجوی APL میار RD. | بشوی APL بدار RD. || 16. RD om. | عنای A هوای P دوای همی L. | بلای A عنای PL. || 17. RD om. || 19. R om. | ز زهر AD بجز P ز بهر L. || 20. لیکن از شرم گفت RPDL. || 21 R om. || 22. D om. | تا بپرسد LP تا بپرسید R. | بخفیه AL نهفته R بحیله P. || 23. RD om. || 24. بنهفت APL پنهان D نهان R. | بود بگفت AL بر خوان بد R دید بیان D باید گفت P. || 25. R om. | بقلی AD نقلی L صوفی P. | پس A بس D شنید ازو P بر L. || 26. آنکه RP. || 27. با AP به RDL. || 28. در RL. || 31. خادمیش APL ندگیش RD. || 35. لیکن RD. || 38. R om. || 39. R om. | کنون که بود حلال PL از آنکه بود مقال D. || 41. RD om. || 42. R om.

51. در الفت گوهر عاشق با عشق D حاصل حکایت L. || 2. جز تو AD غیر RPL. || 4–6. R om. || 7. بر AD در RPL. || 9. کان APL کو RD. | رویت AP جانش RD رویش L. || 10. گر APL ور RD. | چرا APL کرا RD. || گفتن آن L گفتنی R گفت آن D. | یارم APD ارم R بارم L.

41. 1. D om. ‖ 2. از RPDL تا A. ‖ 3. از تو برو ای RD. | برگشتیم تو راهبر گشتیم RP. ‖ 4. D om. ‖ 8. خویش چون داریم RP. ‖ 9. P om. ‖ 11b. سر سودای تو کجا داریم RP بگذشتیم AD ‖ 12. دل ما را A دلم را که RPD. پیر سودای خود کجا داریم D.

42. 1. عشقت A شمعت RP شمع تو D. ‖ 4. به AR نه PD. ‖ 6. عشقت AP حسنت RD. ‖ 7. ره A غم RPD.

43. 9b. این سخن A عشق تو RPDL.

44. 2. زمان فرید A دل قرین RPDL. ‖ 4. اقتباس RPDL التماس A. | ازو RPDL او A. ‖ 8. D om. | بر تن AL سوی تن P سوی من R. ‖ 9. RPL om. ‖ 10. طالب AD عاشق RPL. ‖ 11. مغلوب RPDL. ‖ 12. P om. ‖ 13. در دلش چون ازو بپرسیدند... دیدند ADL معلوم R مقلوب P. ‖ 15. D om. ‖ 16. عرا A عری RPD عرای L. ‖ 17. P om. ‖ 18. A om. | بخلوتی. روزش DL. ‖ 22. انوار ست AD انوارست RPL. | سلطانست AD اسرار ست RL ایوانست P. ‖ 23. RL om. ‖ 25. نفس RPL نقش A ذات D. ‖ 30. شد | شمعش از شمع RD. | یافتش عشق R. ‖ 31. یافتش عاشق PL RPDL بد A. ‖ 32. حامل A حاصل RPDL. | حاصل A و اصل RPDL. ‖ 33. از RPL وز AD. ‖ 34. از RPL وز AD. | تاحت A باخت LP ساحت R یافت D. ‖ 37. پات بر دار ست RPL تا بتن دار ست D. ‖ 38. پایهٔ امتیاز RL مایه الامتیاز D. ‖ 39. D om.

45. فصل هشتم RD حکایت L. ‖ 1. وصل A و اصل RP اصل و درد D. ‖ 2. جانم تا بیافت PL جان تا بیافت R جانرا بیافت L. ‖ دردت اصل D. ‖ 7. گران پایه A. ‖ 8. ز سود ایشان A. ‖ 10. که APL گر RD. ‖ 11. P om. | جای AD خاک RL. | تا A تا RL می D. ‖ 12. P om. | چون ADL خود R.

46. 4. روی A عشق RPDL. | اگر ADL اگرچه RP. ‖ 6. P om. ‖ 7. D om. ‖ 8. D om. از تو ما راگذر RL.

35. 1. تست ADL تو R. || 2. حیرتست A حسرتست R آتش است D حسرت L. || 5. D om. | دوست خویش AL خویشتن R. || 6. RDL om. || 7. سرکش AD دلکش RL.

36. 5. عاشقانرا R عاشقا راز DL. || 7. تو است A تست RL علوم تشنگان جان در D. | تنت هست RL. | مظلوم RL بظلوم D. || 8. گفت در چشم تو R. || 9. جان AD دل RL.

37. در حدثان عشق D. || 4. D om. | جام RL جان A. || 7. صومعه ساختم A. | بادهٔ خویش A. || 8. آید ADL آمد R. || 9. بیارد AL ببارد RD. | باران ADL بر بستان R. || 12. D om. | دمی A بیا R دهی L. | پیامی A پیاری RL.

38. 2. زما R چرا زما L چرا ی چه من ز D. || 6. جان ADL خود R. || 7. الاماق D الانوار R.

39. 3. بجست ADL ببحث R. | بجالم DL. || 4. سخن کان از آن لب RL سخن را کزان لبان D. || 6. بخون گر راضیم A موضع تو راه RDL. || 10. حسنت ADL عشقت R.

40. 2. و صنع A صنع R و حسن D صنع و لطف L. || 3-4. RDL om. || 5. P begins. || 7. نهاده دل در دست A. | بر دست DPL از دست R. || 9. او ADL آن RP. | رود ADL شود RP. || 10-11. D om. | مهرش ٭ (بر P و L) انیس نه (صورت L) صوق (گفت L) شیخ RPL. شهرش اندرین مگذارید || 14. D om. || 15. فقیرو AL هوای RPD. || 18. زودتر AD خود ببر RL بس ببر P. || 20. افتاده RPD. || 22. هان ADL آن R این P. | ازین ADPL ازان R. || 23. خلق را راه A متاله R متلا لا D واله و راه P سالك و راه L. | چنین AP جهان RDL. || 24. بدان ADL مدان RP. || 26. بریدنش AR خریدنش P چشیدنش D گزیدنش L. || 31. از مقابل فرار PL. || 36. جان بجانان داد P. || 37. P om. || 38-39. D om. || 42. P om. || 45. D om.

30. در خلوت کردن عشق و عاشق D حاصل حکایت L heading om. R. || 2. از نه A از نی R آری D آنکه L. | خردهٔ A پردهٔ DL و پردهٔ R. || 3. D om. || 5. نگرم A بنگرم R ز بگذرم DL. || 6. L om. || 7. در ... بر AD بر ... در RL. || 9. قال روزگار A.

31. no heading RDL. || 1b. مایل عود و خالی از آن RL. || 2. عشق RL. | نیك را بدان (L توان) که بدو RL. || 3. و زشت RD. || 4. ز صورت RL. | ز صفا RL در صفا D. || 7. بدو AL حرو RD. || 8. دمی کسوت (D کسوتش) RD. | زمانی ارادتش R.

32. تمثیل R حکایت پادشاه زاده و گلخنی D. || 1. RL om. || 2. گرد حمام AD گلخنی گرد RL. | جسم را ADL نفس را R. || 4. RL om. | یکشب D. || 6. D om. || 10. R om. || 12. RL om. | صد ستاره D. || 14. دلکش ADL سرکش R. | تا ... تا RL. || 16. R om. || 18. بغمزهٔ RL. || 20. حورئی A مرکبی RDL. || 21. سرش A چشمها خون بیخت | R. ز سیاه دل بچشمان L. || 22. درواز D درون R روان R. || 23. زتن (D بتن) جامهٔ کلخنی RDL. || 26. اوفتاد RD. || 27. از RL. || 28. از تن L از دل R. || 32. و آهی DL. || 33. شهر AL دشت R کوه D. || 34. خویش همتی R. || 36. ز من کسی RD. || 38. چون کنم RL. || 42. R om. || 44. بود AD شد RL (bis). || 46. D om. || 47. بدو AD برو RL. || 51. بر دشت و کوه RL. || 55. ز گلشن R. || 56. از نگار A چون نگار L چون ز کار DL. || 59. گرد RDL سوی A. || 62. بروی و تیر R. || 64. دست AR شست DL. | شاید A آید RL باید D. || 65. روانه AD روان شد R روانش L. || 68. بر خون ADL در خون R.

33. 1. وارست A و زارست R و دارست D و زارست L. || 4. لیکن این بار RDL. || 5. ستم ورز A ستمگرز R شبم روز باد بی رخ تو D شبم روز کن که بی رخ تو L.

34. 12. RL om. تا بیارد رو تو D.

عام AR علم DL. || 12. چون AD گر RL. | رو بخوان تا نکو
شود مفهوم (L نیك میخوان که تا) RL.

25. 1. کامل A عاقل RD فاضل L. || 2. بود A کار RL کل D. ||
6. اول RDL کاول A. || 10–16. D om. || 10. مدرس AL مقدر R. ||
14. از عشق L. | مقصر L مقرر R. || 16. بخرابات رفت و سر بنهاد ه
با خراباتیان خراب افتاد RL. add. || 17. و مست RL. || 20. ماند RDL
بود A. || 23. مجازی RL. | جهل AD غم RL. || 25. D om. || 26.
L om.

26. در صفت جوهر عشق D heading om. RL. || 2. مشتعلند
ADL در قبشند R. || 3–5. after 6 RL. || 6. om. R. | دل عاشق
ز عشق بیمار ست ه نالهٔ زیر عاشقان زار ست add RL. || 7. پشه را ADL
بشر را R. || 8. برای ADL فدای R.

27. L om. || 4b–5a. D om.

28. 1. طمع AD هوس RL. || 3. قید بر هوس گاه و جو ورا RL
دوش گاه D.

29. 3. سخن DL. || 4. بود عاشق ز دار RL بود عاشق دلرو D. ||
5. ی AL کم RD. || 6. عرضهٔ R. || 10. شوق AD ذوق RL. | ز غایت
دیدهٔ دل | ناگهی R. || 11. غایت شوق L بغایت شوق D غایه ذوق A ذوق
RL. || 14. ای AD کای RL. || 17. شفیق AL رفیق R مشفق
D. | رفیق AL سفیق R مرفق D. || 20. مجلسی A. | کی AD چون RL. | دران
RDL درین A. | آید AD آمد RL. || 22. بدو که AD اول که RL. ||
27. گفتش AD گفتا RL. || 28. بیار ADL بده R. || 30. بار گاه
و جو AL پایگاه جو D بار گاو و خر R. || 31. چو RL om. || 32.
R om. || 33. حرارت AD مرارت R مودت L. | عقل AD عشق RL. | یقیا
A پیدا RL شیدا D. || 34. جمال ADL جهان R. || 35. انقطاع AD
منقطع RL. | طباع AR طبایع L هوای D. || 36. شور ADL سوز R. || 42.
R om.

18. 2. برو AL درو R. || 4. R om. || 6. کو نیست R. || 8. بخفیه AR بیار L | محل AL محفل R. || 9. لبت A رخت RL.

19. 2. آن A این RL. || 4. گفتم A گفته‌ام RL. || 5. درین A بدین RL. || 6b. باشد این از فراق و آن وصال (L ز وصال) RL. || 7. RL om. || 9. تا نوشت R رقم کرد A نقش کرد L.

20. 1. در A وز RL. || 2. دیدهٔ دل RL. || 3. زانکه AL رنگ R. || 4. بر جای مانده RL. || 5. شمع AL نعش R. || 7–9. L om. || 8. R om.

21. 5. بچنین شعر حکمت شعرت R بچنین عشق حکمت عشقت L. || 6. در که لطف A درها که RL. || 7. نگفته A نگفت RL || 11. شاعر AD درون نشین RL. || 12. این AD آن RL. || 13. نشین و شو AD شعر RL. || 14. مقامات AD مقالات RL. | را خویش A خویشتن RDL. | مست آی RL. || 16-17. D om. || 17-18. R om. || 19. تازهٔ غریب A. || 23. دل AD سر RL. | نثر AD سرّ RL. | و A om. || 27. D om. || 29. ملا ARD بلا L. || 30. وصل AD عشق RL. || 31. زانی AD هستی RL. || 33. D om. || 34. پرداز AD بردار RL. | ساز AD بیار RL. || 35. RL om.

22. در بیان عشق حقیق D no heading R. || 3. سرّ نه کرسی RL سدره و کرسی D. || 8. وجود و حدود R. || 9. R om. || 13. بجا AD بجان RL. || 15. D om. ره R om. || 17. باز دانسته RL یار سوسته D. || 18. D om. || 20. RL om. | بکسته D. || 21. RL om.

23. 2. D om. || 3. لیك لا R. || 5. RL om. || 6. RL om. | از جناب A چون عزیز D. || 7. RL om. | حیا بود سان D. || 8. after 9 RL. || 9. D om. || 10. اثرش RL. | وین قبول نفس که می بینی ٭ نظر کیمیا ایشانست A add.

24. 1. بدو AD بدان R برو L. || 2. اندرون DL. || 3. D om. || 6. D om. | از رضا و موافقت زاید ٭ هر ارادت که عشق را شاید RL. || 7.

10. الحال A خود R مثنوی D; sect. 10-11 L om. || 5-6. D om. || 7. شیوه را RD. || 8–11. R om.

11. فصل اول R غزل D. || 1. دوست را RD. || 2a. از بی عشق اگرچه بی خبرند R. || 3. R om. || 6. جمال AD جلال R. || 7. شکستند A شکسته D سکندر R.

12. فصل اول D حکایت L. || 1. پویند A جویند RDL. || 4. D om. || 5. کوچه A کوی RL کوه D. || 6. D om. | راه عشقش RL | بسر همی بپرند R. || 7. طعنه RDL طعمه A. || 8b. این طلب (L طرب) در ما | این هو زان هوا بدل آورد LR زان هوا بدست آورد D. || 9. L om. | با ما RD با ما A. || 12. یکی RDL دلی A.

13. L om. || 3. ره نبرد A پی سپرد R پی نبرد D. | ویجوز بجوز A. DR. || 6. خواهی AD خوانی R.

14. 2. علت RL عالم A قله D. || 6. RDL om. || 10. شکی A شك این ز R شك آن ز DL. || 11. خواند هرکه RDL. || 12. هم A عشق و A دل شد RDL. || 15. میروی RDL میرود A. || 16. خود RDL.

15. L om. || 3. عشق و گاه A گاه عشق RD. || 4. RD om. || 5. نمیدانم AD ندانم که R.

16. فصل دوم D. || 3. شوق دوست A ذوق عشق RDL. || 4. در AD پر RL. || 6. اولیا را AD انبیا را RL. || 7. ره A کوی RL کو D. || 10. یا AL تا RD.

17. در حسب حال R حکایت L; 17–21.7 D om. || 4. تحیة A نتیجة RL. || 5. از RL om. | از شش R و شش L. || 7. ذوق AL شوق R. || 11. مستور AL دستور R. || 12. ارزد A لرزد RL. || 13. R om. || 14. بگشای در RL. || 15. خود A خویش RL. || 17. ز سهی RL. || 18. کافتاب اندر RL. || 19. برخش RL. || 22. چنین نباشد نور RL. || 24. R om. || 29. RL om.

4. 3. دوست Amg. RL یار A. || 5. چدانی A چه دانی L جرائی R. ||
6. چو ندانی A تو چه دانی RL. || 7. بین A دان RL.

5. 1. و خواب و غفلت R. | گوش شوری R. || 3. ساز ده AL
بار کن R. | سراجهٔ جهل RL. || 11. R om. || 13. ضعیف اسباب
R | سعی کن بشتاب R. || 14. RL om. || 18. کار A حال RL جان
D. || 19. ناپاك RDL بی باك A. || 22. D om.; دنیا A سفلی RL. ||
23. دنیا خواست A دنیا راست R دینی خاست D دینی راست L. || 25.
زین A این RL و این D.

6. سبب نظم کتاب R احوال ولادت انسان L. || 3. یافت AL بود
RD. || 5. مهاد ADL نهاد R. | بقماط ADL بقماد R. || 8. ایذا A
ابطا R ارطا D ابطا L. || 10. خور A خود RDL. || 14. شریف RDL
لطیف A. || 18. او خوش و دلکش A خوش بغایاتش R بغایت خوش
DL.

7. 3. after 4 R. | ازو کند RL بدو کند D. || 6. شود ADL
کند R. || 9. نظام A جمال RDL. || 11. before 9 RDL. || 12.
از مثلش R. || 13. فلك ADL ملك R. || 17. مایل ADL سایل R. ||
18. R om. || 19. یم ADL کف R. || 20. ذات AD دل RL. ||
27. گوهر RDL جوهر A. || 30. چو AD که R بر L.

8. تنبیه R در نصیحت گوید D پند سودمند L. || 1. کز AL از R در
D. || 6. خود AD هر RL. || 8. رتبت AD رایت RL. | آشکارای آن
RL برآن اشکارا D. || 9. این صاحب A صاحبان RDL. || 12. D
om. | عقل A ملك RL. | 12b–13a RL om.

9. 2. اندر RDL و اندر A | سفر ثانی A طلب بانی RDL. ||
3. قضایاش RL که قضایا D. || 10. آنکه A هرکه RDL. | نام A ذکر
RDL. || 11. D om.; کی A که RL. || 15. کوی ADL پای R. ||
16. R om.; فکن A مکن DL. | زمجلس ناز D بمجلسیان L. | سوی آن
پیشوای اهل نیاز D نفسی شو بآشیان بیان L. || 17. R om.; حر A خور D
جر L. | ولیك A ولی تو D بر تو L. || 18. چون که در معنی A.

VARIANTS

(In the following list only the more important variants are given.)

1. 6. om. R. ‖ 8. om. D روز شان A طور شان RL. ‖ 12. هست او (D ازو) مبدا و بدوست معاد RDL. ‖ 14b–15a. om. RL. ‖ 15. حکم تحریك A علم تحریك D. ‖ 18. در بدو فطرت R حد باریتعالی عز اسمه L add. | مبدأ RDL مبدع A. ‖ 23. تحلیل RDL تمثیل A. ‖ 26. R om. ‖ 27. آن ADL ی R. ‖ 28. ور همه ADL وگر همه R. ‖ 29. L om. ‖ 32a. نور RL فوق AD. ‖ 33. قعر A مغز RD. ‖ 36. روز گشت RDL روی گشته A. ‖ 38. R om. | کو A که D تا L. ‖ 39. اله R الله AD. ‖ 40a. تقرب کنی بطاعت RL نظر می کنی بطلعت AD. ‖ 42b. چو A چون RDL. ‖ 43. before 42 A.

2. 1. دایه ARD آیه L. ‖ 2. هست و A تست R و گشت D بنشین و آئینه نگر ز آغاز R پیش آئینه را بکن آغاز D و پشت L. ‖ 3. بیشتر آئینه نگر ز آغاز L. ‖ 4. R om. | تار A یار D تار L. ‖ 5. D om. ‖ 6. بدو ADL بدان R. ‖ 7. RDL om. A in marg. ‖ 8. مثل ADL مثل R. | غریب و RDL غریب A. ‖ 13. نور خورشید در جهان دور ست ٭ زانکه نزدیك بین بتر دور ست R. ‖ 14-15. R om. ‖ 15. D om. ‖ 18. این AL زین RD. ‖ 20. R om. ‖ 21. موری ADL موریست R | دوری AL کوری D کوریست R. ‖ 22. غافل خوی A عاقل جوی R عاقل خوی D عالمان عامل خوی L. ‖ 24. RL om. ‖ 25. در پای A روی RL بهر D. ‖ 26. R om. ‖ 28. تا نیائی A می نپائی RDL. | قلة ADL قبة R. ‖ 30. قید AD بند RL. ‖ 31. حفظ A رقم RL فهم D.

3. 1. R om.; in prec. sect. DL. ‖ 3. قصد و مقصود AL بود و وجود R قصد مقصود اوست مقصود Amg. L. ‖ 4. جود و وجود AL جود وجود D جود وجود R. ‖ 6–5, 11 D om.

(21) 44–45. Evidently referring to the rhymed prose in which 'Irāqī composed his *Lama'āt*.

(22) 6. *Qur.* ii 256. — 34. A famous ecstatic saying attributed to Bā Yazīd Bisṭāmī. — 35. The celebrated "heretical" utterance of Ḥallāj.

(24) 16. *Qur.* xx 39.

(26) 11. The lover, consumed in love's fire, makes no complaint of his suffering.

(29) 17. *Qur.* xiii 28.

(36) 17. *Qur.* xxxiii 72.

(40) 39. Presumably an euphuism for "lying down to sleep", the "gems" referring to the saint's inestimable qualities of spirit.

(44) 2. Najmu'd-Dīn Kubrā, saint and author, died 618/1221. — 10. Majdu'd-Dīn Baghdādī, a pupil of Najmu'd-Dīn Kubrā, died 607/1210 or 616/1219. — 26–32. The technical terms of chess are used with mystical connotation: the checkmate (the "elephant" returning to die in its native jungle) signifies complete *fanā*. — 50. A reference to the well-known Tradition.

(54) 1. Rūzbihān Baqlī, saint and author, died 606/1209. — 9. A pun on the name Rūzbih (the shortened form of Rūzbihān). — 16. Sa'd b. Zangī, the Atabeg ruler of Fars, died 623/1226 or 629/1231. — 36. When Nimrod persecuted Abraham because of his faith, and threatened to burn him in the fire, God made the fire cool (for all its blazing) and so saved His prophet, see *Qur.* xxi 52–69. — 37. Moses swooned when God revealed himself to the mountain, but though the mountain was broken to pieces, Moses afterwards recovered and praised his Creator, see *Qur.* vii 139-140.

(58) 23. The bold hunters (i.e. the mystical lovers) become themselves the prey of their quarry (i.e. the Divine Beloved).

NOTES

(1) In this prefatory section, as indeed throughout the whole poem, the debt which 'Irāqī owes to the mystical theosophy of Ibn 'Arabī is abundantly apparent; for a very clear exposition of which system see the recently published *The mystical philosophy of Muḥyid Din-Ibnul 'Arabi* of A. E. Affifi (C.U.P., 1939). — 20. The reference is to *Qur.* iii 42, etc. — 64. *Rūḥ-i Amīn* is a reference to *Qur.* xxvi 193, the "Faithful Spirit" that comes down upon the heart of Muḥammad to reveal the *Qur'ān* to him. — 78. The well-known *ḥadīth* is here in mind. — 90. With this famous traditional saying Jāmī begins his *Lawā'iḥ*.

(2) 29–32. Not personal initiative, but supra-personal (i.e. divine) inspiration informs all actions. — 42. *Qur.* xxvii 45.

(3) 16. *Qur.* liii 9. — 21. *Qur.* xciii 1.

(6) 32. Literally, *ghazals* and *mathnawīs*.

(7) 22. Presumably Sa'du'd-Dīn of Sāwah, the vizier of Ghāzān Khān (ruled 694–703/1295–1304) and Uljaitū Khān (1304–1317), and colleague of Rashīdu'd-Dīn, is here intended: if so, the date of 'Irāqī's death as generally accepted (688/1289) and as given in the anonymous biography published in this volume must be incorrect. Other authorities place his *obiit* as late as 709/1309 (Daulatshāh, Taqī Kāshī), and the dedication of the *'Ushshāq-Nāmah* to Sa'du'd-Dīn confirms this later date. Sa'du'd-Dīn eventually quarrelled with Rashīdu'd-Dīn, and was put to death with several of his followers on a charge of conspiracy in 711/1312.

(12) 5. The day of Creation, when God said *A lastu bi-Rabbi-kum*, and mankind answered *balā* (*Qur.* vii 171).

(16) 7. The simurgh, as in 'Aṭṭār's *Manṭiqu'ṭ-ṭair*, symbolizes the Divine Beloved, see R. A. Nicholson's edition of Rūmī's *Mathnawī*, vii, p. 106.

Thy languorous eye is lover's bane,
the earth Thou treadest, China's throne:
whate'er Thou willest, Thou dost reign,
and humbly I obedience own.

(66)

VERSE.

Since on my soul Thy seal is, who am I
to have a will at all? Whoever sets
his heart to suffer in the quest of Thee,
all his desires are Thy desires. The soul
no longing has, save what Thy purpose is,
the heart's sole joy Thy visitation is.
My refuge is the dust before Thy door,
Thy threshold is my place of worshipping;
I cannot quit Thy street, and leave Thy door,
10 for whither shall I go, if thence I rove?
Knowest Thou, then, the purport of these words?
That, being far from Thee, I cannot live,
though many thousands such as me Thou hast:
so let my discourse with this saying close.

Knows He at all what is our present case,
or has He other thoughts of us? Seeks He
to be remote? Says He no word of us?
Though I may never win His loveliness,
do what He will, I shall not raise a hand:
20 naught else I seek, but what is His desire,
this is my only thought and memory.
So wholly is my soul engaged with Him,
I know not parting from reunion.
What is my case with Him? I know it not:
I cannot say, except that I am caught
a prisoner in His noose, and have no will
to be delivered. Though He never bears
my name on lip, since He hath parted, all
my peace is gone. Whatever man draws life
30 in the Beloved's odour, all his yearning
is after the Beloved: if the eye
desires to see Thy beauty, it was moved
by the incitement of the thought of Thee.

(65)

POEM.

When in love's snare the soul doth lie
it is no sin for eye to see:
though far Thy face from outward eye,
with inward sight I gaze on Thee.

My soul is drunken with the wine
quaffed on that first, primaeval day
when Thou wast mine, and I was Thine,
and promised so to be for aye.

I cannot let my Lover go,
10 though I am doomed to banishment:
the spark betrays the ember's glow,
this blush, my soul's bewilderment.

(63)

Verse.

No other voice but Thine is known to me,
else know I not silence from speech to tell;
my foot is fastened in Thy sorrow's noose,
with passion's wine I am intoxicate.
Though in mine eye no light is, yet can I
behold each distant object as at hand.
Though we were never men to win Thy love,
yet seek we all Thy love's discomfiture.
Fling wide the gate to us who seek, and shew
10 the path to our desire. To see Thy face
I yield my all, in this world and the next:
grant me, O Lord, this boon, that I may see
the face of my Beloved, and rejoice.

(64)

CHAPTER 10.

Conclusion.

Welcome, thrice welcome to thee, breeze of dawn!
What tidings bearest thou of the Beloved?
Behold my sore distraction, and reply:
what knowest thou? Doth He neglect me now,
since thus I am, or hath He mind to pass
along this way? Say, doth He sow the seed
of love for us, or cares He not at all?
Remembers He the words of the distressed,
or counts He not these numbers? Is there yet
10 some longing, some desire within His heart
for us, or is our friendship quite forgotten?
Keeps He yet trust in heart, or minds He now
to do us wrong? Thinks He on us a little
or makes He never mention of our name?

20 Hast Thou not leisure to inquire my case,
have I no chance to listen to Thy word?
If but a single time in all the year
I may behold Thee, that were life to me.
I see a spy is with Thee, and pass on,
mine eyes averted, but with watchful heart.
This bond that links my spirit unto Thee
was fashioned first upon creation's day.
Whate'er the heart desireth not, the eye
cares not to look upon again: the heart
30 wills not the eye to see, the eye, distraught,
knoweth not whither it may look. Who go
upon this path, and seek a sign therein,
yield up their hearts, and bid farewell to life.

(62)

POEM.

It is not hard to yield the heart:
ne'er from my Sweetheart can I part.

To Farhad life, though sad, was sweet,
yet could he give it up complete.

I love Thee: shout it far and wide;
how long must I conceal and hide?

Thou only canst Thy beauty tell,
not every tongue describes it well.

So fine Thy mouth is, and so small,
10 it surely cannot speak at all;

were not Thy loins with girdle graced,
I could not say Thou hast a waist.

But now I yearn Thy lips to press,
and all my soul's desire confess.

The wine hath filled my weary brain
  with vapours from love's censer blowing:
give wine, for sorrow once again
  its melancholy head is shewing.

The loveliness of Thy fair face
10 my mind doth haunt, my heart is stealing,
else love had never found a place
  within the heart, such joy revealing.

Love's pigeon to my heart doth fly
  a message from my Lover giving,
and gladly for His sake I die,
  with Him forever to be living.

(61)

VERSE.

O Thou, Who art my spirit's whole desire,
if I behold Thee as Thou truly art
free from the bondage of this flesh I'll rise
with Thee alone concerned, the world forgot.
If haply Thou dost deign to speak a word,
a single word, one day, to such as me,
when to mine ear Thy gentle discourse comes
my mind will break in ecstasy of joy.
The eye must needs behold Thee, though beholding
10 augments my longing: fettered mind and thought,
no more I heed but Thy enchanting mole,
Thy mirthful eye, that every moment tries
new blandishments to steal the lover's heart.
Thy lip the Fountain is of Life to me:
my outward yearning proves an inward grief.
Now, since Thy lip gives life unto the soul,
the Fount of Life hath little merit more.
No longer break my heart, as Thou wast wont:
my heart is but the treasury of Thy love.

20 by trade a saddler, who unto the saint
exclaimed, "Enough, pass on! It is not meet
for thee to worship form: art thou not shamed
before this multitude?" The saint replied:
"Say naught: the sight of beauty cheers the eye.
Had I not fallen victim unto form
I might be Gabriel, saddler of the skies."
All lovers who intoxicated are
drink wine of passion's goblet. Of the soul
he heedeth not, who seeth but outward things:
30 with Majnun's eye behold the face of Layla.
If thou hast manly strength, behold, a horse,
arms, and the field! When loveliness of form
becomes thy weapon, since thou hast a weapon,
thou canst engage. Behold within the skin
the hidden kernel: see its flashing ray
in the Friend's light. Though thou dost bear the name
of skin, not having kernel, yet to love
thou dost belong, thou hast the Darling's face.
Who seeks of the Beloved but Himself
40 no attribute his essence can destroy.
His love is my soul's rest, my gain and loss,
my heart's desire His beauty to attain:
the eye hath seen, yet seeks the heart to see.
My heart is held within His snare, and I
am drunk with wine of longing: naught He cares
though I am yearning to behold His face,
and in my passion meditate this lay.

(60)

POEM.

Again my mad heart takes the cup,
of love, upon love's breast reclining:
again my soul is yielded up,
to love's enfolding might resigning.

10 as wax in fire is burned. Thy gleaming brow
hath robbed my heart—account this too a prize:
is it the moon I see, or Pleiades,
a moth-consuming candle, or the ray
of Thy white forehead? Taking shaft from quiver
Thy murderous lashes pierce my hapless heart:
I stand, and marvel at their sudden glance
so languorous, so lovelorn, and so dread.
Thy countenance the weary soul can see:
how comes it that so dim an eye hath sight?
20 By the soft texture of Thy ruby lip
the petal of the rose is put to shame.
Thy lovers stake their lives upon a throw,
and royal falcons are Thy passion's prey.

(59)

STORY.

That elder of the faith, Imam Ghazzali,
holy of spirit, spiritual of speech,
madly enflamed with every beauteous face
upon love's path the Darling ever sought.
So stirred his soul a sweetheart's loveliness
(his eye was chaste, as was his spirit pure)
that swiftly in a cavalcade he rode
from Ray, a hundred learners at his stirrup.
He saw the darling, like a risen moon,
10 forth from the bath emerging, with a grace
divinely shaped, and lovely radiance
illumining the world. When he beheld,
forthwith he saw the form of the Beloved,
and standing fast with heart and soul he gazed,
descrying every moment a new face.
So gazed they all that with the elder were,
himself bewildered by that lovely fay,
and all were much affected by the sight,
and suffered him, and passed: save one old man,

(57)

POEM.

O Thou Whose beauty steals my heart,
what is this fairness and this grace?
I fear my very mind may part
for rapture gazing on Thy face.

Thy loveliness doth shame the sun
when Thou Thy face uncoverest,
and as when clouds its orb o'errun
through veils Thy grace is manifest.

Thy beauty hath a grace so fine
10 that sharpest sight cannot descry.
Shew of that loveliness a sign
that else surpasseth human eye.

Before Thy countenance so fair
my tongue is halt, and cannot tell
what grace divine and beauty rare
my loving heart hath known full well.

O Tyrant proud, I gladly die
for Thy sweet sake, both night and day:
no power of patience more have I
20 apart from Thy dear face to stay.

(58)

VERSE.

The shadow of each hair upon Thy head
is melancholic vitriol of brain,
yet of attainment to Thy stature, Love,
no sign Thy servant hath, but this glad lock.
It is not possible to see as twain
the fineness of Thy hair and of Thy waist:
my heart, since I became Thy prisoner,
yearns for Thy tangled ringlets. Draw those hairs
that veil Thy cheek, and have consumed my heart

No other idol I adore
but love, my play and wont of yore.
Since I am slain by Thy distress,
reproach not this my helplessness.

(56)

VERSE.

O free of care, inquire of our distress,
spare but one thought for them that loved Thee well
of old; perceive my weakness, hear my prayer;
Thou hast the power: gently take my hand.
Or art Thou weary of Thy worshippers,
or is their blood now lawful unto Thee?
Nay, but one moment turn to him who hath
no other friend but Thee! Carest Thou not
what pain assails my heart? Work not, my Friend,
10 all that Thou canst of evil and distress:
if Thou art fair, and we are weak and frail,
turn not, O Sun, Thy radiance from this mote.
Shew us Thy face, and give us life again.
Thy lovers' hearts are sore: be merciful.
Lovers are caught within their Darling's noose,
they dwell within His realm, and cannot flee:
the rose is fair, the nightingale doth die.
If there be any station on this road,
it is the refuge of primaeval lovers.
20 When beauty came to being from the void
love secretly attended beauty's steps,
and when the soul received the Word of God
it found love waiting at the boundary.
Though thou neglectest love, I cannot live
without love's occupation: so my soul
is drowned in love, it cannot pass beyond.

that in his bosom took the mystic's foot.
When with his eyes the prince beheld the scene,
he blushed for modesty, and lightly laughed.
Now by the saint there stood a chafing-dish
replete with coals, and burning merrily.
30 He took the feet from out the fair one's bosom
and thrust them in that brazier of flame.
"Though sore distraught mine eye", the saint exclaimed,
"I little reck what passes with my foot.
The flame that seeks its portion of the flesh
seeks only to consume the witless brain.
To Abraham the fire blazed manifest,
and Moses' eye, when God revealed to him,
was not consumed. According to thy sight
our gaze was sinful, yet the heart's desire
40 hath spiritual fruit: when heart is pure
the gaze cannot defile. Although this pain
affects thee not, it holds me ever chained."

(55)

POEM.

Not this nor that concerneth me,
in both the hand of God I see;
my heart's distraught, my brain is blind,
I have not strength of faith or mind.

The bitter taunts I hear from Thee
are sweeter far than life to me:
whom other shall I choose above
if ever I refuse Thy love?

Be merciful to me, I pray,
10 if thou art purposing to slay,
nor let Thy silver-gleaming arm,
that held me once, now work me harm.

was e'er by man possessed, who did not yield
his soul and heart and body unto Him.
The heart cannot withstand His loveliness:
it steals away the mind, and cheats the heart.
That slender grace, that is His beauty's charm,
20 ensnares the hearts of spiritual men,
and His primaeval lovers bear the mark
of servitude eternal to His love.

(54)

STORY.

That elder of Shiraz, famed Ruzbihan,
whose like in all the earth was never seen
for purity and truth, the bezel was
bejewelling the ring of saints, a man
learned in spirit, life of all the world;
of lovers all and gnostics he was king,
captain of every heart that hath attained.
When to the hall of loverhood he came
the day was brighter, as his name was bright,
10 and many years his spirit-gladdening beauty
turned day to night, and darksome night to day.
He had a lover, lovely as a fay,
who to his eye his features did reveal.
By chance a fool beheld them, as the boy
pressed lips upon his feet, and swiftly went
to bear the tidings unto Saad the Prince,
faster than leven coursing through the air.
"O king", he cried, "and guardian of the faith,
a beardless youth doth kiss the elder's feet."
20 Saad, son of Zangi, for the faith he bore
supposed the story was a calumny.
One day by chance he visited the cell
and saw at once the habit of the saint.
He saw a fair one, bright as moon at full,

Thy lovers well may pardoned be,
since never was a love like Thee:
and shall the eye be satisfied
that hath Thy beauty once descried?

Shew now Thy face, and do not turn
10 from him whose heart with woe doth burn.
Now send me Thou repose or strife:
Thou art the ruler of my life.

O ye who chide with counsel drear,
such counsel love doth never hear.
Though I am banished from Thy face,
Thine image ever I embrace.

So dwellest Thou within my heart,
I think that in my sight Thou art:
but ah, my soul! Dream not so vain:
20 thou canst not to such dreams attain.

(53)

VERSE.

It needs an eye of vision undefiled
to see His beauty in its loveliness:
the Sweetheart's beauty doth the heart behold,
not every eye may see it. Thou that criest,
"A roguish glance hath trapped me", blame not me,
for I am well excused. If thou dost gaze
upon my Darling's beauty, thou wilt rend
thy hands, with heart distraught: if thou beholdest
His form and qualities, His stature tall
10 all flowing locks, like mine Thy heart shall be,
His prisoner—to be idolater
will be thy whole desire. What man is there
that, having eyes to see, hath not surrendered
his heart to that fair face? No vision true

(51)

CHAPTER 9.

Expounding Love's Reality.

Welcome, thrice welcome to my Darling's love
that cometh not of flesh, but in the soul.
Now I have stripped my soul of all but Thee
and having Thee, I seek for naught beside.
Since Thy swèet sorrow dwells within my heart
the house is all illumined with Thy lamp;
since I am held a captive in love's snare
love's beaker hath intoxicated me.
The beauty of Thy face doth cheer the heart
and with Thy form my night is turned to day.
Thy beauty is more lovely than the mead:
the memory of Thee is sweeter far
than aught this world possesses. Be a man
unmoved by Thy fair form, mere form is he
without a soul in him. Since on Thy cheek
I gaze bewildered, the Preserved Tablet
of love I chant. The eye that hath beheld
Thy loveliness, hath purchased with the soul
the impress of Thy face. Alone I sit,
seeing Thy face in my disordered mind:
if Thou art absent, why do I behold Thee?
When on Thy face my glance I cast, forthwith
I am transported from the habitation
of soul and body: not to any man
dare I declare, how truly I do love Thee.

(52)

Poem.

How long shall I the truth conceal?
I love Thee! Let the echoes peal!
Since Thou hast shewn Thy face to me,
I yield my soul right willingly.

with her, what remedy he took, how she
50 herself was smitten, and how heedless he
remained; what passed upon that fateful night,
how she had come, and come again, though he
gave never heed to her. With body sore
and heart distressed she told the confidant
confessing all. She, having heard the tale,
came to the prince, and laid the secret bare;
learning which news the lord at once proclaimed,
"A cure must be discovered for her pain."
With all the nobles of that realm he went
60 before the elder's door, and humbly begged
that he might grant him access to himself,
accepting him in service. So they spoke,
reciting all the story of his plaint.
At last a tenderness made manifest
the impress of his love. The elder cried,
impatient to be done, in acquiescence:
"Impute this not to my desire, but his."
Then took the lord his hand, and compact made
of marriage: to his daughter tidings ran
70 thereon, and in the hour they brought her there.
That dear beloved and most loving dear
coming upon the threshold of his house
knocked on his door: forthwith he gave her place,
since union was permissible to both.
Consider now that elder's abstinence
and his beloved's loyalty: regard
how well the thing was planned, how well it ended.
The lover's heart no greater pleasure knows
than what is won by honourable commerce:
80 when firm upon foundations stands the house,
the door is opened to his heart's desire:
when love has shed its radiance in the house,
the lustre of that household decks the world.

knocked at the elder's door, and made reply,
"She that was thy beloved". "Yea", he said,
"if thou art she, no more am I the same."
In vain she knocked and knocked: he did not open
nor grant her entrance. When that queen of beauty
beheld his case, she was exceeding moved:
20 perceiving in herself a grievous load
of love's commotion, she returned, and watched,
her bosom full of fire, her heart expectant,
her soul in sea, her body on the shore.
So ailed she, that she could not eat, nor sleep,
but ever to herself these words rehearsed:
"Behold the seeker who became the sought,
behold the lover who became the loved.
O father, no physician seek for me:
go, wash thy hands of me. I am diseased,
30 but with a weariness which knows no cure.
No succour has my suffering, but death.
Seek not the leech's cure for my heart's pain:
haply it will not mend, though I perceive
my lover. Since my pain is past the skill
of leech, no remedy can me avail.
Not such a pain hath sorrow's poison laid
upon my heart, that love's bezoar-stone
can e'er expel. Too well I know the cure
of this distress, but cannot tell for shame."
40 When the distemper laid her wholly low,
this speech came to the prince's ears, who said:
"Who is her confidant? Go, seek her out
and ask her secretly what ails my daughter.
Wants she the head of anq, or brain of shark,
what swims beneath the sea, or soars in heaven?"
The confidant inquired as she was bid;
the girl revealed her secret unto her,
what way a greengrocer fell into love

(49)

Poem.

Thy lover cannot eat nor sleep,
his couch is drenched with tears;
though beauty strikes his spirit deep,
of death he has no fears.

Love's lesson he has learnt by heart,
still fasting and at prayer,
and to the lover's wilful dart
his bosom he doth bare.

No more may he his right defend,
10 no strength has he to shield,
but on the pathway of the Friend
his heart and spirit yield.

With true resolve and purpose high
like him who pens this song
through storm he battles to the sky
love's fearful path along.

(50)

Verse.

When for a space, by pain made impotent,
that lover simulated piety,
sincerity from simulation drew
his heart, and bore him to a lively faith;
sensing, beyond the false, reality
a door of loverhood was in his soul
opened; for ever recollecting God,
he heeded not the beggar or the king,
but in devotion, secret or displayed,
10 spake not, nor hearkened unto any man.
His court was thronged by subject and by Shah
who sought to follow him. One night, that moon
of loveliness, when all the world was sleeping,

the long bewailing filled his eyes with blood
that were become like Bactrus' stream in spate.
No other story, but her qualities,
was on his lips: by grief incessant plagued
he did not eat, nor sleep, but with the dogs
that ran about her street he made his wont.
One day a servant brought to him a message,
reciting it as from her lips he heard it:
"Restrain thyself, and listen to this word.
20 May such as thou attain to such as me?
If thou a lover's true melancholy
possessest, it were better thou didst pass
the palaces of kings. Now where art thou
and where am I? Alas, in wilderness,
and panting for Euphrates. Yet if thou
art truly true in that thou makest claim,
have done with claims, and prove thy truthfulness.
Go to a certain mountain, and there make
thy dwelling in a cave, not passing word
30 to any of thy secret. Worship there
thy Maker, practising obedience
to the Creator. So a little while
continue, and thy secret piety
will spread its fame abroad, and men shall come
intent to win thy blessing, serving thee.
Accept no gift from any man, nor speak
to any. When thou art become a name
throughout the world, the lord will also learn
of thy repute, and come as thy disciple:
40 then shall thy sorrow all be turned to joy."
When that the lover heard this message, he
with eager heart performed his love's command.
Forth to the mountain told by her he fared
and there his dwelling fashioned: as she bade,
on worship bent, he rested not, nor slept.

Each moment that apart from Thee
I live in thought and memory
a weary history doth make
20 of heart's desire and spirit's ache.

(47)

VERSE.

O Thou Whose grief is ever in my heart,
no other gain from destiny I win
but grief: yet evermore I pray that I
may be afflicted, ever may my heart
be prisoner of Thy calamity.
The eye must needs behold Thee: be Thy will
to slay me, yet 'tis well. No heed of life
affects my heart, since of life all my hope
the Sweetheart holds. When suffering augments
10 then doth the love, that but a shadow was,
become reality. Since love hath come
into my heart, I prosper, for in love
the truest troth is proved hypocrisy.

(48)

STORY.

A greengrocer there was that dwelt in Fars,
a man of piety, and wit, and learning.
One day, by God's inscrutable decree,
upon his rounds he passed before a palace,
and, looking in the gate, by chance perceived
the lovely daughter of the lord. So fair
a form beholding, he was overwhelmed;
his ordered heart into disorder fell.
About a year for love made he lament
10 since he did not again behold her face:

in hopeless passion, better men than I.
I pray to God that He may grant me sleep,
and haply I shall see Thee in a dream.
Cometh it not within Thy thoughts at all
to spare a glance for one by passion slain?
20 Since all this passion springs within the head,
shall I not lay my head before Thy feet?
When hearts are stolen, surely it is meet
to give a thought for them whose hearts are lost.
In kindliness Thou ravishedst my heart:
do not in pride now cast me from Thy mind.
Alas, Thy love is wholly for Thyself:
how shall I win a place within Thy heart?
Thou art a very champion of the fair,
and I, adoring Thee, indite this lay.

(46)

POEM.

Thy love hath oped my spirit's eye,
to Thee my yearning heart doth cry;
my night of grief turns not to day
because Thy face is turned away.

Thou thinkest not on us, who pour
our hearts' petitions at Thy door.
Shall ever thus my spirit's peace
this yearning break, that will not cease?

My soul, a bird, hath flown from nest
10 and only in Thy street will rest:
keep me no more in banishment,
lest of our love the veil be rent.

At last, O spirit-gladdening sun,
let fall Thy shade on me fordone:
honour or contempt my lot,
I still beseech Thee, pass me not.

60 from Sight, and speech from Speech Divine informed;
will grew from Will, and life of Life was born,
beauty from Beauty glowed, continuance
of love in His Continuance increased,
in man's affection God's Affection shone,
and of his Love revealing man's love sprang.
Since in these attributes man knows the Friend,
seeing himself, he doth the Friend behold:
so, secretly, he doth His name proclaim,
"I have no other in my cloak but God".
70 When man strips off the cloak, he doth escape:
strip off that cloak, which serves but as a house.
Now sign the document of fellowship,
and chant the formula of severance:
when thou transcendest "Glory be to God",
wipe off the dust of selfhood from thy soul.

(45)

CHAPTER 8.

Addressing the Beloved.

Thou, Whose desire my soul's companion is,
source of my pain, and cure of my complaint,
my soul a bird is that, with opened eye,
spreadeth its wings and flieth to Thee, its nest.
Thy talk is my companion night and day,
Thy quest the fruits of all my toil. My heart
is maddened by Thy love. Thou art a candle:
behold in me the moth! Well may I be
distraught, since my distemper knows no cure.
10 Plagued by the sorrow of a faithless Friend,
I move my very enemies to pity.
All we are empty-handed purchasers,
He and His merchandise are very precious,
and in this market many thousands stand

ravished his heart, and many moves he made
surpassing good. The knight of dominance
sat in the saddle, and the pawn of zeal
became a queen. Then from his square the king
of self removed: yet evermore required
30 that moonlike beauty. Finally he ended
the game: his elephant remembered well
its native Hindustan. So, many days,
they sat together closeted, while he
love's secret tablets read: distraught with joy
in his sweet purity, for love of him
alone all other matters he forgot.
Love is a fire, whose spark within the heart
consumes the veil of every accident:
when intricate desire is wholly burned,
40 naught else abiding, love alone abides.
Love is the robe of royal palaces,
love is the mule that bears the Emperor's load,
and brings the heart by spiritual desire
to God's omnipotence and perfect beauty.
Love is a quality of the Creator:
lover, and love, and beauty—three, yet One.
Creator and Sustainer, only God,
He, gazing on Himself, Himself did love:
that beauteous Artificer of Beauty
50 "I was a Treasure" said, and so desired
to shew the door of Being's treasury
and ope it with the key of Qualities;
and being shewn in private Attributes
before the world His Essence was displayed.
In perfect loveliness He was revealed,
giving to spiritual men the power
of love. His manifesting attributes
found housing in the lover: power from Power,
knowledge from Knowledge, hearing from Hearing, sight

catching Thy gleaming face might turn to day,
sufficient were the radiance of Thy glance—
say to the sun and moon, "Burn not again".
Within Thy love's bazaar a thousand hearts
other than mine their busy custom ply,
and who am I, to make a boast of love?
Is it not foolishness, Thy love to claim?

(44)

STORY.

So true a lover of Thy loveliness
was he men call the Greatest of the Stars:
defender of the Prophet's law, beloved,
nigh unto God he lived, a very sun
of spiritual truths and mysteries
within the firmament of chosen stars,
through whom the thronging pilgrims of the Path
acquired perfection. On a time his heart,
that erst was nobly free, became the slave
10 of Majd ud-deen Baghdadi's loveliness
which, like a favoured idol, unawares
from its high eminence his heart abased,
waking the thought of love, and plundering
all patience and repose. "Go, seek ye him",
he cried, "and bring him to my breast: since he
is life to me, go, bring him to this flesh."
Him in due season to the saint they brought
who, overjoyed, inquired what was his wish,
that he might gladly serve it. Being asked,
20 he shewed a yearning to engage at chess.
The saint called for the chessboard, chose a time,
and soon was playing with his graceful friend;
and, as he overcame his knight, forthwith
he kindled his desire. The love of chess

(42)

POEM.

When at Thy love a lamp we light
    our barn of being is ablaze
and of that inward glow so bright
    a wisp of smoke to heaven we raise.

Turn Thou on us Thy beauty's sun:
    our day is dark without Thy face,
but we are blind to every one
    when we have seen Thy matchless grace.

Lo, we have cast, and made our stake:
10 our life and heart hang on a spin:
what better throw could gambler make
    if, giving all, Thy love he win?

Like children, in Thy school of love
    the alphabet of love we learn:
along Thy path to death I move,
    and I am glad, I will not turn.

(43)

VERSE.

Since I have been acquainted with Thy pains
my heart and soul have parted company;
since Thou hast deemed me worthy of Thy pains
my selfhood wearies me. Since I have come
within Thy circle in an ecstasy,
I am aweary of my very being.
I have said o'er the scriptures of Thy love
and scattered to the winds my soul and heart.
Thy beauty's sun hath cast its rays about
10 for lovers seeking, but it found not one:
O spirit-gladdening sun, if but our night

the lovers died in grief of separation.
He knows, who has a sign of Him, that stone
80 itself, for love of Him, will spring to life.
When lovers take His name upon their lips
the doors and walls are opened in the soul:
when He is far, the lover dies, the wood
of pulpit flies in air. If thou dost doubt
the truth of this, go, see within the court
of that old mosque his couch that lies there yet.

(41)

CHAPTER 7.

Of Love's Onslaughts.

Lodgers are we who on Thy threshold dwell
and nightingales that in Thy garden sing:
whether we leave Thy door, or waiting stand,
of only Thee we speak, of Thee we hear.
Since we are captives caught within Thy nets
where shall we thrust our passion or our heads?
And since in Thy affection we draw breath
how shall we yearn for strangers? Lo, we lay
our heads upon the threshold of Thy door
10 waiting to come to Thee. Do not suppose
that we shall ever leave Thy door (I swear it)
except to come to Thee. Since we have quaffed
the beaker of Thy love, we yield our hearts
and make our lives Thy ransom: since we come
again into Thy street, we turn our backs
on all that is, save Thee. Our souls are bound
to serve Thee, though in grief, and we have died
to selfhood: being drunk with Thy desire
and sore distraught, we cannot find the road
20 to selfhood. We are captives of Thy love
and have not strength to flee. Thy beauty's fever
hath lit a flame: shall not our hearts be burned?

last night were stolen from this plate by stealth."
So do the travellers in the light divine
with a few raisins lead mankind astray.
Think not that beauty is in form: stay not
for a few raisins from the heavenly path.
When vision to perfection doth attain
in seeing beauty all its pleasure is.
50 Base nature sees the beauteous thing, and wills
to pluck and eat it: yet the silver apple
is not for plucking, but to be admired.
Then came the saint into that darling's town
and saw his boasted qualities confirmed.
He went into the congregation-mosque
resplendent with the miracles of saints
and having led the faithful in the prayer
that saint in sorrow versed the pulpit climbed.
The concourse of the lovers gleamed with light
60 as he delivered mysteries of truth
in words that overpassed the common mind.
"Though mind," he said, "cannot attain these thoughts,
this solid block of wood doth comprehend."
Thereat the pulpit started from its place
and floated in the air. The elder cried:
"Be mannerly, and leave such agitation
to lovers!" To its place the pulpit sank,
and well nigh fifty men gave up the ghost
in that assembly. Then the elder spake:
70 "The light of our assembly is not here.
Where is he? Dark indeed the circle seems
when he is absent. Love is a fine word,
and he may pardoned be who, in the dark,
discovers not a thing of texture fine.
The lamp shines not within the spirit's hall:
that ravisher of hearts, is he not here?"
Since he came not into the lovers' ring

and by deduction guessing at his worth
lost heart and patience, and incontinent
10 spurred on from Ray the saddled steed of purpose,
yearning to see the fair one's countenance.
Intoxicated with the wine of passion
with heart in hand he galloped on his way.
Now when the saint drew nigh the town, forthwith
his case was laid before the governor.
"He is a hypocrite", the prefect cried,
"he comes in hope, but shall despairing go.
A worshipper of form, a sycophant,
the fame of his deceit hath reached the stars:
20 let him not come within this city's walls
but turn back on his tracks, and venom drink."
A messenger came out upon the road
and bore these tidings to the elder. He
hearing the news, familiar with pain,
two leagues without the city made his halt;
and when the sun was lost in heaven's rim
and all its radiance faded from the world
the saint went to his tent, and made his bed,
strewing with gems the borders of his tent.
30 The prefect too was buried soon in slumber.
Now hear what vision he in sleep beheld.
He saw in dream the Messenger of God
who gave to him some raisins, speaking thus:
"Take thou these raisins, and with all dispatch
present thyself before Ghazzali's tent."
When morning came, the prefect woke from sleep
and took the raisins, hastening to go.
The saint, of light compacted, when he saw
afar the prefect hastening, scoffed aloud,
40 and ere he could approach the tent, he bore
to him a plate of raisins, and spoke thus:
"Those raisins which the Prophet brought to thee

(39)

VERSE.

No other yearning, but to see Thy face,
hath razed the house of patience lovers built:
each moment strong desire upon its wont
doth draw new nurture from my wounded heart.
Doth not my state invite a moment's thought,
a single chance to hear Thy voice again—
that voice which, coming from Thy grateful lips,
is worth my life, for by its grace I live?
Though love is an incurable distress
10 the cure of my distress is the Beloved,
and I am well content in blood to lie
if so I may attain my soul's desire.
Since I am captive by this craving held
to think on self were infidelity:
since to my ear the tale of Thee has come
I will not listen to another's voice.
Thy beauty stirs an echo in the world
and every heart that hears that sound must die;
Thy beauty's image wins the realm of soul,
20 the rumour of Thy beauty fills the earth,
and all my yearning, secret and disclosed,
hath set me running through the world for Thee.

(40)

STORY.

The prefect of Tabriz a son possessed
whose beauty charmed the heart and stirred the blood:
such loveliness and symmetry of form
were an incomparable work of God.
That learned elder of the faith, Ghazzali,
that governor of learning's provinces,
hearing report of such a lovely fair

give ease of heart to us who worship wine.
I am consumed, consumed in passion's fire:
let me one moment taste the wine of joy
and so forget my pains. A strange distress
that man doth bear, who worships wine: his lips
have never quaffed love's wine, yet he is drunk.
He wanders in the wilderness at spring
when clouds do rain upon the thirsty soul,
20 but though one instant he attains relief
the very liquid doth increase his lust.
Give wine more freely, since more freely Thou
hast stirred my passion: do not hide Thy face
which Thou hast once displayed. Give ever wine,
since I am drunk with love, and in the cup
pour draughts unceasing, that I may begin
again the revel, and repeat this song.

(38)

Poem.

My yearning heart is nigh to Thee,
my frame in prison far:
why hidest Thou Thy face from me?
Love should not know a bar.

Thou art the leech, and I am sick,
Thou weary, I am fain;
Thy charming glance, like arrow quick,
hath pierced my heart again.

Though wine hath never touched my lip
10 with yearning I am drunk:
upon Thy sea of pain my ship
of life and hope is sunk.

O Thou Who mak'st to shine above
yon newly-risen sun,
within the desert of Thy love
my heart is spent and done.

of highest price, O Friend, what though this frame
is but a dunghill. What should I desire
upon this dunghill? Show Thy face to me
that I may leave this prison. Though Thy scent
is very sweet, and I am well content,
yet do I yearn Thy countenance to see."
O lover, learn from lovers, and accept
10 this spiritual tale from one whose heart
is broken: with attentive ear receive
the secret of this fable. Know thy body
is but a furnace, and thy soul the stoker:
although the soul a mine of learning is,
it is a stoker in the body's bonds.
He that did sow the roots of soul in thee
hath called the body "very ignorant".
While thou art still a prisoner of self
thy soul will never gaze on the Beloved:
20 when thou art freed from prison, yield thy soul
and haply thou shalt see the Darling's face.

(37)

CHAPTER 6.

Explaining Desire of the Friend.

Ho, saki, pour the wine of risen dawn
and give to lovers spiritual food:
though we be drunk, yet give the wine of love,
give wine, and all our selfhood take away.
I cannot taste the sweetness of the wine
until my being is nonentity:
now of that goblet which is Paradise
give wine to me, that I may sip, and live.
I have not touched the bowl, and yet am drunk
10 with Thy sweet perfume and remembered lips.
Seek but a moment for Thy drunken ones,

If thou art such a tavern-haunting lover
why shalt thou suffer less than this man did?
To be a lover is to be afflicted:
the mind distraught is by distraction plagued.
But when to purity the soul is turned,
whether the Charmer faithful is, or faithless,
it matters not to thee: the fearless mark
thinks not the shaft a peril. Thou shalt be
20 thyself the mark for the Beloved's shaft
when thou art truly dead to heart and soul:
until thou seest the Beloved's face,
the fatal arrow cannot pierce thy flesh.

(35)

POEM.

Shaft from quiver take, and now
speed it from Thy curved brow:
though Thy target be my heart,
Thou shalt strike, and I may smart—
what new pain can arrows bring
to a heart that's suffering?
Though with fire Thou burnest me,
living founts I find in Thee.

Sweet or poisoned be the cup,
10 take it gladly, drink it up:
but if bitter be its taste,
dash it to the ground with haste.
Bid me not to come to Thee:
proud of heart, come Thou to me.

(36)

VERSE.

Who finds life is not sweet without the Friend
makes thus his prayer: "My soul a jewel is

But when the blood no longer filled his veins
his limbs relaxed, he slumped; upon the path
where his beloved passed he slept in blood
and, as he died, these verses he declaimed.

(33)

POEM.

Too heavy seemed my flesh and heart:
I gave my soul, and now am freed.
Why didst thou strike with sudden dart
the prey that in thy snare doth bleed?
To night is turned my gladsome day
O tyrant, when thou art not near.
Why seekest thou my heart to slay?
It hangs upon the gallows here.
When thou art hunting, lovers all
10 yield gladly up their lives to thee:
I do not fear thy shaft may fall
but only yearn thy face to see.

(34)

VERSE.

When that fair charmer, having sped her shaft,
perceived the stoker lying their transfixed
forthwith dismounting from her steed, she ran
to soothe his bleeding wound. A fleeting moment
she was compassionate, and laid his head
upon her breast. So ever do the fair,
when they have slain their lovers, cherish them:
nor did she take his head unto her loins
until the shaft was rooted in his soul.
10 He, full of pain, could not endure the fever
of her approach, and yielded up his life.

he ran for refuge where the dogs did lie.
Two weeks passed over. Like a two-weeks' moon
in perfect beauty, for the hunting-field
that maiden drew the ranks, and galloped first.
The miserable lover, helplessly,
o'er barren plain and rocky mountain strayed,
blood in his eyes, and blackness in the brain,
his soul a tumult of disordered love.
His flesh was wasted with the pain of parting;
100 among the savage beasts he made his wont,
lost in the pathless wilderness of passion
like Majnun, naked, and in sore distress;
gone now from mind the furnace and the bath,
with lions and gazelles familiar.
Suddenly tidings ran of the beloved:
"The queen will come into the hunting-field."
He spied a slaughtered deer, and with a cry
flayed off the hide, and clad himself in it,
drawing the skin above his head, in hope
110 that, seeing him, and thinking him a deer,
his darling haply might draw bow at him.
The princess entered, looked about the field,
saw what did seem to be a grazing deer
that heeded not the chase. "That beast", she said,
"squats carelessly": and drawing forth a shaft
sped it. The arrow struck that stoker's heart
and slew him, soul and body. Foolishly
he cast the hide away from him, and cried:
"True be thy aim, and strike!" The winged shaft
120 that leaves the darling's hand doth rightly poise
when in the lover's heart the mark it scores.
Stricken at heart, and shedding tears of blood
in torrent, yet he danced in ecstasy
of gladness: when a mote beholds the sun
it cannot rest from dancing of desire.

the princess saw him lying yet in blood.
He, drunk with passion, gazed upon her long,
perceived she was his darling fair, and sighed.
She heeded not, but held herself aloof
60 and left him thus. Like Wamiq he became
that followed Adhra, wandering now in town
and now in desert. Ever in his heart
rehearsing that fair charmer's loveliness
and his unhappy passion, thus he cried:
"Alas, vain fancy! Shall a beggar gain
a king's regard? If any should enquire
upon my present case, how can I tell
for whom I weep? I do not dare to say
what yearning fills my spirit, or for whom.
70 Far is my home, and I am heavy laden:
what may I do, to help my helplessness?"
His soul in anguish, and his heart aflame,
by day and night he wept, long months and years.
Drunken in soul, though to appearance sane,
haunting his fair, regardless of the rest,
he never unto any man disclosed
the secret of his passion, keeping yet
(though tears like blood did rain) the veil untorn.
If any time he came into the town
80 he would not tread save in his darling's street,
consorting with the dogs that ran therein
accounting that a very blessed chance,
blinding the inward eye, if he might catch
the breath of the beloved, with the dust
pawed by the dogs that strayed upon her street.
So for a space, his heart by anguish rent,
he tarried in the street of his beloved;
when suddenly a lad with onslaught fierce
attacked him, and expelled him from that place.
Lost heart and spirit, yet by instinct led

a hundred hearts of fair ones, soft of speech,
that sweet enchanter plundered with a curl;
the moon, before that new-ascended sun,
in utter shame fled headlong like a star;
in her soft hair a hundred thousand hearts,
weary with pain, were snared and fettered fast—
her languorous eye beholding, and her brow,
good linked with good they saw, and fair with fair.
A hailstone gleaming on a laughing rose,
30 so flashed her teeth against her ruby lips:
so sweet, so pure her body and her soul,
thou might'st suppose she had no part of clay.
Intent upon the chase, intoxicate,
with arrow poised in bow, and bow in hand,
thou mightest say that with a single glance
she would have pierced the hearts of lovers all.
That unmelodious stoker, unaddressed,
now newly from the stokehole coming forth
beheld that radiant cheek, that houri fair.
40 Amazed, bewildered, heart and head awhirl,
hot tears he shed that welled up from the heart
and rained betwixt the lashes on his cheeks.
Rending his sordid garments from his back
he followed swiftly in that charmer's wake.
The princess soon espied him, from afar
scenting the breath of love that from his heart
came wafting: in amazement at his case
she loosed the horse's reins, and swift as wind
fled to the chase. The stoker, all undone,
50 fell helpless to the ground: the fatal dart
of parting pierced his soul, and every hope
of meeting snapped. He yielded up his heart,
dejected, hopeless, sick and sore of soul,
drowned in hot tears that flooded from his eyes.
Upon the morrow, passing by that way

and saw both pureness and impurity.
When pureness won possession of his heart,
10 he quested naught but beauty; beauteous face
to ugly form preferred; for who hath seen
the good, doth nevermore desire the bad.
The beauty of that Darling everywhere
he saw with inward, spiritual eye,
each instant in a lovely robe arrayed:
each moment grew his passion. When spirit's eye
beholding beauty kindles love in heart,
before the Emperor a stoker stands.

(32)

STORY.

A man there was forever at the stove,
it had become his refuge and abode.
About the baths of self he ever moved,
stoking the body's furnace. At the last,
growing a little weary of that place,
he went for an excursion in the fields.
Forth from the body's stove on wings he flew
and walked about the meadows of the soul:
there saw he running water, verdure, flowers,
10 and, at the rose's feet, the nightingale
dying with love. He went about the mead
and learned to tell the pure from the defiled.
"This garden", he remarked within himself,
"is really much more handsome than my stove."
But suddenly there came into that field
a beauteous maiden, lissom as a fay,
clad in the very robe of loveliness:
a hundred captive Josephs at her side;
a hundred suns, her countenance beholding
20 and radiant cheeks, were envious and amazed;

(30)

CHAPTER 5.

Of Man's perfection in Love.

O minstrel, raise thy plaintive melody,
and let thy song be tender to my soul:
upon the subtle ninefold modes of love
display the secrets of a lover's heart.
One moment parted from the Friend, I die:
revive my heart with thy life-giving stream
that I may come into the lovers' ring
and grace the lovers' circle. Let me pass
one moment from the world, and for an hour
10 I will not heed my selfhood: being lost
to this false being, let me swiftly move
to realms of drunkennes where, like the drunk,
I will commence the dance, and raise the cry
of yearning love—for truly I do yearn
for my Beloved—standing in the field
of high ambition. I will shake my wings
like sacrificial bird, and fly at last
from empty word to true reality.
Then will I tell in order, each by each,
20 the beauty of the Friend, the lover's love.

(31)

Explaining the origin of Accepted Lovers.

On that primaeval day, when man was made
receptive unto love, thereafter God
did of His grace bestow an instrument
whereby he might determine good from ill.
And in that moment saw he, fold on fold,
beauty with ugliness, with virtue vice:
so he beheld the properties of each

was never bound by love?" "Yea", he replied.
Then said the sage: "Ho, thou that hadst an ass,
lo, I have found thine ass. The cropper, quick!"
O thou that knowest not the world of love
and hast not tasted of love's bitter sweets,
ass-like thou carriest on thy back a load
of straw and grain, born witless, witless dying.
The holy joys of spiritual love
were never thine: like any animal
60 thou goest in the earth, eye downward cast,
unseeing, unregarding any fair.
That humour hot which doth distract the mind
is radiance plundered from the sun of love;
that soft delight which doth in beauty grow
is borrowed from the eye of devotees.
If thou art pure, look only on the pure
and severance make from earthy elements.
The busy tumult of the pure in heart
is not a sport: no shadow-play is love.
70 Go, beat upon that beauty's door of love,
for love hath made thee lovelier than thy wont.
Raw is the heart that love hath never schooled,
that soul a bird imprisoned in a cage.
Love is a joy conterminous with life,
the very eye that shines upon life's brow;
love is more living than the soul and heart
and in the realm of spirit reigns supreme.
It may be, love doth go about the soul,
or in the soul's soul hidden lies; the life
80 that animates the soul may spring from love,
or soul may be the soil, and love the plant.
Love is the liquor running in the fruit
of mind: nay, love's the very Fount of Life.
All lovers who would give their lives for love
in glad abandon, they have known love's joy.

made answer: "Hast thou never heard God's saying,
'O blessed they, a beauteous home is theirs'?"
He spake, and in an ecstasy divine
delivered speech thereon, touching desire.
20 But suddenly a rustic ignorant
that had not sight in head or heart or soul,
a rugged mass, unpolished and unsquared,
in that assembly like a ghost arose.
His lips were parched, his eyelids ran with tears:
in utter helplessness, his head awhirl,
"O prince of orators", he cried, "give ear
to my distress. I had a little ass—
why call it ass? It was an ass addressed
in every virtue, house-bred, young and plump,
30 well-paced, his bones in fatness full of marrow.
We were like brothers, dear companions,
the best of comrades, quite inseparable.
One day my galloper and I set forth
to take a little stroll in the bazaar.
Suddenly he was stolen, stolen from me.
Please ask if anyone has seen my ass."
The congregation, deep in mysteries
profound, astonied at such speech, were fain
to chide the man who brought an ass to mosque.
40 The elder spake to him: "O donkey-hunter,
sit still an hour, and hold thy peace awhile;
sew up thy mouth, and let thine ear be open,
sit still in silence for a little space."
Then made he proclamation in the midst:
"Ho ye, both old and young, who in this throng
are seated! If there be among you one
who mingles not with love, let him arise."
A certain fool, ill-favoured as an ass,
in sheer stupidity sprang to his feet.
50 "Art thou the man", the elder asked, "whose heart

The love-sick treads the Darling's road,
10 love's threshold is his sole abode:
say not that man is lacking mind
whose reason love hath rendered blind.

(28)

VERSE.

Whoever hath not feasted at love's board
is wholly name, no meaning is in him;
whoso is inexperienced in love
is like an ass upon its sacred path,
with sugar-cane on back, and straw in heart,
he witless parts, and in the wilderness
of wilful self, through days and months and years,
wanders; no lover in reality,
a man in form, at heart he is an ass.

(29)

STORY.

Hast thou not heard the fame of him who preached,
a reckless lover, in Shiraz of old?
His word a fountain was of truths, his thought
discoverer of subtleties. One day
mounting the pulpit, he began with words
that gave delight to heart, and food to soul;
his speech, outglittering gold, with die of love
struck coin. Lovers listening, strong of soul,
swift gallopers on plains of solitude,
10 rash gamblers in the world of unity,
not having wine or glass, were drunk with love.
One having knowledge in that midst arose
and said, "Where is the lover's home?" The sage
of love, whose fingers oft had threaded pearls
of meaning, burning inwardly with love

(26)

CHAPTER 4.

In Exposition of Love.

The lover is a victim, sacrificed
to love, cast down at the Beloved's door:
the lover, slain, yet lives, his heart yet throbs
though in love's furnace he is all afire.
Ask of the lover his Beloved's worth:
ask Wamiq's eye of Adhra's loveliness,
of Shirin's qualities let Khusraw speak,
on Majnun see the stamp of Layla's love,
Parwana's burning in Parwin's desire,
10 and Ramin's lure in Wisa's melancholy.
In lovers neither smoke nor aloe is:
ev'n David's psaltery is love's lament.
If all the world with passion were replete
the gnat were well content to yearn for Hind:
though life was dear to Farhad, dearer far
it seemed at last for Shirin's sake to die.
Whoe'er a heart possesses must perforce
possess a sweetheart. Thou who knowest not
(may God forfend) the mysteries of love,
20 why scatterest thou thy life unto the winds?

(27)

Poem.

The heart that is to love averse
no heart is, but a devil's hearse.
Not heeding love, to death it goes:
the nightingale yet heeds the rose.

The heart that hath not love in sight
is like an eye without the light:
this saying needs not proof to show,
look inwardly and thou shalt know.

he took them to his heart: commanded thus,
he turned unto the taverns of the lovers.
And now give ear, and thou shalt shortly know
what he, the favoured pupil, wrought to prove
20 the master's power of miracles: from the cell
forth coming, spirit flooded with desire,
whom first he saw in passing, unto him
he yielded up his heart, to buy his love.
He saw his beauty with the eye of love,
and love of him above his being chose;
then rained a fragrance in his brain, and love
was anchored in his heart; so, suddenly,
his heart, by passion led, was firmly caught
a prisoner in love's snare. He that had seized
30 thus unawares his heart to taverns went,
the other in his wake. About a year
that neophyte, with love intoxicate,
in taverns sat, a tumbler in his hand,
love's furnace still consuming him, love's wine
yet on his lips. To self oblivious,
his being's barn he opened to the winds;
love plundered even his identity:
not being he was not, nor being he.
Shibli with spiritual eye perceived
40 what crisis reigned in the disciple's heart:
forthwith he called him from the revelry,
the coin of that love he soon assayed
and gave him, for the false, reality,
loosing the lock of ignorance in his soul.
Then set he him in solitude to dwell
that he might read the secret scroll of love.
That youth became an elder of the cell
and quaffed love's beaker, and was drunk with God:
when he was truly travelled in love's way
50 a thousand lovers took him for their guide.

however low its station, strikes the stars;
whatever heart beholds the face of love,
10 its yearning every moment doth augment.
Affection stirs desire within the soul,
whether for grace received, or stern reproach
(the first of commoners, the next of saints,
in both God's bounty is and kindness true).
So thou hast read in God's most holy Book:
"This is affection cast in thee by Me."
And when affection in the heart and soul,
distraught by beauty, to perfection grows
attaining to absorption absolute,
20 men intimate with passion name it Love.
If in that ocean thou art wholly drowned
thou canst become a master of this path:
but if its fame alone is known to thee,
plunge boldly in, and thou shalt understand.

(25)

STORY.

A youth there was of noble parentage,
in character and learning well addressed,
grounded in law, philosophy and science,
one that eschewed the branch, and sought the root;
a zealous pilgrim, intimate with pain
upon this path, he came to Shibli's cell,
for he was fired to lift from the saint's head
the lightest burden wherewith he was galled.
Shibli, within his world of solitude,
10 to that disciple first commanded love:
"First fall in love with beauty, and therein
be truly lover: when thou hast attained
the attributes of love, then come again
and I will guide thee to the world of heart."
When the disciple heard the master's words

(23)

POEM.

To be with them is earthly Paradise
    and in their friendship Heaven's light doth shine;
my body at their feet obedient lies,
    my spirit for the love of them doth pine.
The Universal Mind is in dismay,
    the very stars are into tumult drawn;
that sun, whereof the Throne is but a ray,
    within their firmament doth climb to dawn.
Since Time with their acceptance first began,
10   in their abiding stands Eternity,
and for their sake, in well-appointed plan,
    God made the ordered universe to be.
By abstinence and knowledge they are known,
    their banner clemency and righteousness,
yet claim in this no merit of their own:
    in all God's grace abounding they confess.
In life they seek but love, all else resign,
    since losing self at last they truly live:
whatever blessing in this world is mine
20   a symbol is of all their love doth give.

(24)

VERSE.

He unto Whom their gaze is ever turned
by loverhood was first revealed to them.
When love doth win its way into a heart
it holds that heart a captive, foot and hand;
when love makes onslaught on love's citadel
its tent is pitched above the mind and thought.
Whatever heart through love attains to sight,

they chant the Throne-verse. They are travellers
along a higher-road, but brigands all
upon the lower path. Alive in soul
though slain by sorrow, sober in the heart
10 though drunk of soul, on spiritual thrones
monarchs, and divers in the sea of light,
king falcons caged with faces forward turned
and feet in chains, in being's confines lost
transcending mind and self, naught else they seek
except the Friend: like moths they burn in flame
hurling themselves in fire, because they love
and yearn to see His face. Upon His path
they stumble blindly, as they say by heart
the alphabet of love: the scroll of life
20 proclaims them dead, but on the throne of spirit
they take their turn. They have beheld the Friend
within the veil, and yield their souls to Him,
though yet in living bodies: they are drunk,
not having tasted, with the wine's bouquet.
Though they have never seen the heart's Beloved
they offer up their hearts, upon His path
expectant standing, on their wounded hearts
smearing the salt of yearning. They have borne
like Job the weight of suffering, and culled
30 the flower of separation, Jacob-wise.
And they have sundered all regard of self,
and they have known how true God's promise is;
with heart and soul they turn to Him, and say:
"I have none other in my cloak but God."
Upon the gibbet "I am Truth" they cry,
heedless of Paradise, not fearing Hell.
The badge of union they have fastened on
and put to flight the armies of desire
and anger; they have rooted out all pride;
40 freed from the world, they are enslaved to God.

is other far than poetry: 'tis prose
in rhyme, or rhyme in prose: its origin
is ever one, as love is ever moved
by loveliness of form. Within this world
no man has ever been by love perplexed
save as love's flame hath seared him. Every tongue
50 knows not to speak, nor every eye is skilled
in threading pearls: though all have soul and body,
not all attain the inward soul of meaning
framed in the flesh of words. Let any man
be borne to heav'n in fame, until he speaks
his worth cannot be known: wherefore 'tis wise
that what a man composes in his soul
he shall declare before the congregation.
Hast thou not seen? Hast thou not drunk the wine
of union? Thy thought is robed in light,
60 thou standest not with the idolater,
thou hast not stayed in form: thou canst descry
what sunders lust from love; thou knowest well
love's true reality, for thou hast trod
the path of love. Perfect what gifts thou hast
in this profession; be about with lovers;
implant thy foot upon perfection's path:
what thou beginnest, God will bring to pass."

(22)

CHAPTER 3.

Describing Lovers.

Iraqi sends to lovers all his greetings!
The pain of separation sears their souls,
and they are strangers in this world's abode,
but honoured guests in Paradise, their home.
Admitted to the cabinet of God,

that can indite such verses: pearls like these
10 thy tender wit has threaded and shall thread
to give delight in speech." "No man", I cried,
"hath ever made such rhymes." "Others enough
have spoken such", He answered. "Poetry
is but a plaything in this world of men,
a sport of children. Thou that makest claim
to private ownership of poesy,
this poesy extinguishes thy light.
Hast thou not heard how true the Prophet said,
'All claimants are but liars'? It were best
20 poets knew nothing of this poesy
which, as men say, is as the course of men.
Go, occupy thyself with getting knowledge,
for all beside is superfluity
of vanity. Make now an end of claims:
toil for reality: sit in thy cell
and hold thy peace. Make music in the ranks
of them that truly love: or sit apart
and bray not of thy worth. God will declare
the worth of them that worth possess: self-praise
30 betrays but ignorance. Come, cavalier,
display thy prowess in the lists of speech
or else confess thou knowest nothing. Come,
cast thyself in love's furness: or withdraw
from love's abode. Too many mouths have sung
of lust, in ballad, ode, and elegy:
if in this market thou wouldst show thy wares,
bring some new line, something original."
"O Light", I cried, "of the unsleeping eye,
all has been said: what waits for me to say?
40 O Thou Whose beauty is my life and love,
what man am I, and where shall my words come?"
"Not thus it is", He answered. "Think not so:
hold not thyself so humble. The heart's speech

(20)

Poem.

Thy beauty puts the sun to shame,
    Thy lip is life and light,
the thought of Thy fair cheek's a flame
    that cheers Thy lovers' night;
and in Thy face a warm hue glows
that shames the tulip and the rose.

The cypress bows its head so bold
    desirous for Thy grace;
Thy lips life's fountain captive hold,
10   and Chigil's lamp Thy face.
Make not Thy snaring charms a knife
to cut Thy lovers' thread of life.

When but a breath was in my heart
    Thou camest suddenly:
alas! if Thou wert yet apart,
    and hadst not thought on me.
But lo, the wanderer, that did roam
so far abroad, is safely home.

(21)

Verse.

When He beheld the beauty of those rhymes
He gazed on me with fondness, smilingly.
"How deep thy passion is", He said, "how strong!
Within the butts of speech thy thought doth fly
as sure as arrow swiftly to the mark.
Though I have oft times fondled thee, I swear
now first I know thee as thou truly art.
God prosper thy love's wisdom and its bliss

Such lips, such loveliness, such grace
tongue cannot tell, nor thought embrace.

The mind made captive by that tress
is ever held in chain;
yet theirs is endless happiness
10 who once His notice gain,
and I am grateful, who have known
that He is mindful of His own.

O breeze, thy servant let me be!
if thou dost pass His way,
their tidings whisper secretly
who in this desert stray:
tell Him the passion that I bear,
and that I perish of despair.

(19)

VERSE.

When He beheld how fair the verses ran,
He, the Desired, to the desirous turned,
took page in hand, and read the poem through,
expounding what was excellent, what bad;
then having finished all He wept, and said:
"Who is this hapless poet?" I replied:
"O Darling of my heart! In misery,
lost in love's desert, I composed these lines."
"I might believe", he answered, "if forthwith
10 thou canst recite, upon this selfsame rhyme,
unmeditated verses from the heart.
This poem tells of parting: let the new
proclaim reunion with the Beloved."
"O Fount of poesy", I made reply,
"Thine 'tis to write, mine but to speak the verse."
"Give pen, and ink, and paper", He commanded:
I gave, and He inscribed this elegy.

as one intoxicated I arose
30 and oped the door; but when I saw His face
the gate of Paradise stood wide to me.
He entered in, more lustrous than the moon,
far statelier than soaring cypress-tree:
the shades of sorrow vanished from my soul
because the sun was come. By that fair face
my mind was scattered as His windswept locks,
and in astonishment I spake to Him:
"O lovely fair, dear darling of my heart,
come in, come in! I bid thee doubly welcome.
40 How sweet thou art, how rarely beautiful!
Art thou a houri come from Paradise?
No human form e'er bore such radiance.
An angel, or a fairy, or an image—
which art thou? Never since this world began
was lover visited by such a sweet.
Thy form is as an angel's: surely God
created thee of spirit unalloyed.
Thy face a moon, thy brow a shining sun:
no son of Adam ever looked like thee."
50 With ruby lip, that I might gladly serve,
he murmured softly, "Peace be on this house."
"A thousand hearts", I cried, "thy ransom be!
Peace be on thee, and honours!" Drunk with wine
of beauty's sweet deception, drawing glove
He sat Him down a space, and gazed on me
the bard, and saw these verses penned on screed.

(18)

POEM.

Enough, ye bootless cavillers,
a truce to your complaints:
this beauty that my passion stirs
hath moved the hearts of saints.

and, dying, dies a martyr unto love.
Henceforward, let us grasp the skirt of love,
20 and glean the grain of love's own threshing-floor.

(17)

CHAPTER 2.

Of the state of Lover and Beloved.

In meditative mood I sat at dawn
within my treasury, and sang a song,
and in that song I threaded, pearl by pearl,
the story of my love, and shortly told
the loved one's quality, in quietude,
reading awhile the tablet of the Friend.
My heart, released from motions good or ill,
still greeted me, and gathered in my mind,
proud, heaven-pacing, from the realms of space.
10 A world-revealing thought that told of truth,
a giddy fantasy within the brain,
an ecstasy of joyous dalliance
made melody of love: the artist mind,
assaying beauty, skilful in design,
pictured the loveliness of the thought's bride;
the reed, a skilled engraver seeking truth,
made truth to flow like water in a stream;
the pen, with swift embroidery of finger,
drew beauteous forms upon the cloth of verse.
20 So, slowly, one by one, the hidden truths
came flooding from the unseen world to sight.
Then, as I sat, with trembling in my soul,
the Friend knocked suddenly upon my door;
and in my mind the echo of that sound
beating upon the gate of fierce desire
addressed me thus: "Arise, fling wide the door!
The Friend is come: life's tree with fruitage hangs."
Distraught in mind, to self oblivious,

(15)

POEM.

Since unto love my spirit drew
    love lays a burden on my heart:
since heart and love together grew,
    I cannot tell the twain apart.

Now from my heart like herbs that spring
    from dust, love leaps, now falls as rain.
Love came, love conquered, love is king:
    if love were lost, all life is vain.

I cannot tell how came this woe,
10   who willed it, for what fault in me.
Be still, my heart! Complain not so:
    be honoured that Love visits thee.

(16)

VERSE.

No guilt of ours this fault of loving is,
since even prophets suffered this distress:
love, which the very world to being brought,
on Joseph and Zuleicha laid its spell.
While yet my heart in erring guidance strayed
my soul was heedless of the Friend's desire;
but since it saw the simurgh's feathered plume
it beats like David on the door of love.
When love is mingled with a human heart
10 and holds that heart suspended by a hair,
were he a saint, love swiftly overthrows
his faith, and wins him to apostasy.
Upon this path, for love of a gazelle,
the holiest man shrinks not from tending swine.
What though the lover, mastering his tongue,
guards close his secret, and will not declare it,
in truth he is a neophyte of love,

(14)

VERSE.

Love lit a lamp within my heart, and soon
the barn of all my being was ablaze:
love lights the inward star men call the soul,
love moved the heart of God to make the world.
When that potential to perfection grew,
firm stood in heav'n the everlasting Throne.
The love of meaning is the lover's way,
the love of form the lover's cloister is:
till thou hast trod this road unto the end,
10 thou art not worthy in the cavalcade
of righteousness to ride. Since thou thyself
both form and meaning art, make not such boast
of loving self. Look not on self, when love
is come: love's wine none but the selfless sips.
What man has quaffed this cup, how shall he gaze
upon his body or his soul again?
The spirit that this anguish hath endured
can ne'er forget it. Every love, be sure,
that comes into a heart is severance
20 from all but God: the alphabet of love,
once learned, wipes clean the tablet of the mind
of all that erst it knew, and when the slate
is washed, the Lover whispers to the heart:
"O heart, my heart, thou leavenest thyself:
love bare the child, thou givest it to suck.
Thou art the home of love and of Beloved,
for the Beloved thou dost wholly live.
Thou comest to the inn of weary hearts:
see, with what care the broken heart is tended."
30 The heart is His abode, love is His yearning:
the heart His lover is, His friendship love.

of that primaeval Covenant, and forever
are worshippers of wine; the wine of passion
has filled their veins, and they are prostrate all
before the feet of love, yielding themselves,
for they have cast their burdens in love's street.
10 Insensate with the wine of nothingness,
they cannot tread the road of seeming life.
Love has a fairway in the heart and soul
and strikes the first blow there. The Covenant
laid this intoxication on my heart
which now it feels anew: for then the Friend
first gazed on me, and then was first declared
the symbol of His manifesting love,
then first appeared this splendour in the world,
then first was love revealed. We hunger all
20 for that Divine regard, and night and day
we make our prayer: in every heart this chain
is forged, on every foot this bond is set.

(13)

POEM.

Light of the world, without thy loveliness
the eye of lover cannot see the day,
nor ever lover's foot aspire to press
love's palace gate, till self is cast away.

No house-bred craven ever dared to know
within love's wilderness a way to take;
but I—I have been intimate with woe
that melts the soul, until the heart doth break.

Love said to me: "Go, rend thy rich brocade!
10 Tell not thy story, but my tale recite:
put out the flame by thine own passion made,
and kindle at my love a quenchless light."

(11)

CHAPTER 1.

Describing Lovers.

O happy hearts of lovers
and happy days of love,
when youthful heart discovers
a purer world above!

In happy recollection
of that dear Friend they tread
the pathway of affection,
and unto self are dead.

For troth they do not languish,
10 nor, being wronged, complain:
since love is such sweet anguish,
they gladly bear its pain.

His beauty for a token
with light their spirits filled:
their hearts by love were broken,
to love their lives they yield.

This ill that hath descended
into thy soul—be sure
its pain will ne'er be mended:
20 no lover knows its cure.

(12)

Verse.

The lovers tread love's highway, and rehearse
love's revelation: drunken with love's wine
they reel along the road that leads the heart
to its Beloved. They have drained the cup

and whoso rules a realm of faith and knowledge
has found the springhead of the Fount of Life.
The Prophet said, as men recall to mind:
"The faithful in this world shall never die."
Annoint thine eye with dust from the Friend's street,
30 and seek the Fount of Life in the Friend's stream:
heed not the noisy parliament of pride,
but spare a moment for the lovers' ring.
Enough of slaves thou hast: seek one free man.
The sea is free for all: seek thou the pearl.
And now my mind has strung this pearl of thought,
and spoken many subtleties of worth:
thou, with thy "less" and "more", thy "fore" and "aft'
whate'er thou thinkest first, be sure, 'tis last!

(10)

Of the poet's state of mind.

My friend, this secret that I guard within,
unless thou askest me, I will not tell it.
I have a most insatiable desire:
my feet are fettered, and I yearn to flee.
Who shall approve my skill? My lips are sealed,
I am a prisoner. Dost thou suppose
I am a poet? Wilt thou number me
among that ragged rabble? When the door
of the Friend's treasury was first unbarred,
10 these were the blandishments that I was given:
now night and day I drain the dregs of anguish
and am in torment, though my tongue is still.
For pity's sake display the Rose to me,
and let me hear the Nightingale's sweet notes,
that I may make a melody of love
and practise these divine accomplishments.
Now flows my discourse from its origin,
unrolling on its current Chapters Ten.

compound from head to foot of purest light.
The banner of his perfect wit and knowledge
waves o'er the kingdom of intelligence;
his wisdom, and his knowledge infinite,
his rule—did ever fire and water flow
within one channel? Never evil eye
be cast upon his beauty and perfection,
and may prosperity attend him still!

(9)

STORY OF ALEXANDER AND ARISTOTLE.

When Alexander from his royal seat
set forth, intent to seek the Fount of Life,
upon that quest and second expedition
he was attended by the Grecian sage—
men say he was his constant minister,
advising him in all the realm's affairs.
Thus to his monarch Aristotle spake:
"May our king live forever. When the wind
is mastered to thy sway, as long as life
10 lasts in this world, so long may thy life be!"
Hearing which blessing, Alexander cried:
"Philosopher, this prayer is worthy, true:
but pity 'tis, 'tis quite impossible!"
Then to the ruler signified the sage
how he should dwell forever in the world:
"What men are evil, their acts die with them,
and only good repute attains the Fount
of Life. No creature is, that lives for aye:
he ever lives whose name is everlasting."
20 The man of mind, who knows all mysteries
of time, how shall he win to taste the fount
of immortality? Yet in this world
whatever man obtains a good repute
doth weave the robe of everlasting life;

his rank transcendeth honour. Light of glory
that shineth as the sun! Sublime perfection,
full radiance of the moon! Thy judgment lights
a lamp of peace and safety, and illumines
the whole wide world. Thy court is ever thronged
by concourse of the learned, and the shadow
60 of God is manifested in thy light.
May every arrow winged by hand of force
speed swiftly to its mark, thy foeman's heart:
and may thy form so grace the eye of meaning
that every enemy shall blinded be!

(8)

COUNSEL TO KINGS.

Thus spake the wise preceptor of the world:
"Two things there be that mark the perfect man.
The first, to learn of God, for this is life
unto the reasoning soul; to make alive
the spirit's self by learning, and to scour
the stain of sin by learning from the soul:
of what the faith prohibits to beware,
to taste the fruits of the true fear of God.
Second, not heedless of the realm to be;
10 companioned by the righteous and the shrewd,
in justice to administer affairs
with kindliness and harshness, each in place;
to seek the counsel of religious men,
eschewing all offence; with heart and soul,
in secret and in open, constantly
the rank of godly people to desire."
These noble virtues, which our fathers had,
now grace in turn our Ruler's Minister
who, in these days, by God's good providence
20 within this empire bears authority:
consultant he of every skilful man,

the Asaf of this age, earth's chancellor,
20 the Emperor's appointed Minister,
Captain of all the captains of the earth,
the Man of Destiny—he, Saad ed-Deen!
Never his like within this hostelry
of being and decay was born. By him
the ship of state is steered: felicity
supreme attends his blest nativity,
empire and faith in him are glad; the rule
of wisdom through his tender care stands firm.
His shadow is an azure vault that spans
30 a million worlds: his justice decks the earth
like Iram's garden, fair, and kind, and good.
His loving bounty fills the hungry mouth,
his generosity outstrips desire;
his hand is like a rain-cloud, showering pearls
of lustre rare upon the earth beneath.
His nature is a pearl (this realm the shell)
which from the ocean of his bounteousness
is cast like foam: his grand munificence
and generous giving, caring not to have,
40 leave small remainder of his treasuries.
His kindly glance transmutes to honey sweet
the bitter poison of the adder's tongue.
His balanced temperament, of light compounded,
abhors all sinful and forbidden lusts.
His essence pure, full rich in learned lore,
needs not the pen of fulsome adulation:
whatever attribute by artful tongue
is unto him ascribed, a hundred times
falls short of fact. What needs the lovely face
50 of art's adornment, that itself bejewels
its proper beauty? Does his essence pure
lack any grace, that I should pray to God
to grant it? Gem of mine, and sea of justness,

undreamed of by its fashioner lie hid
beneath its form. The wine of its desire
hath made me drunk, for verily it is
my own sweet darling. Honoured evermore
its lighting-place hath been, since it hath trod
in the Friend's street. It is a dear companion,
silent in turn, and sweet of speech; in word
and meaning excellent; its flowing verse
30 a fountain is of love; a thousand blooms
its season brings, that make it now a bower
and now a garden; verses blank and rhymed,
like to its fables, soft and sweet to hear.
So footless in the world it makes its way,
and tongueless sings the praises of the Lord.

(7)

In praise of the Minister.

Almighty God in every age of earth
a citadel of happiness doth build
wherein He sets His throne, and there exalts
a king to sit supreme: a sanctuary
for all the world He makes there, and illumines
the eye of empire with that capital.
Its shadow is the radiance of compassion:
foursquare it stands, and faces every way,
perfecting rule terrestrial and supernal
10 and ordering the universe aright.
The royal throne is its authority,
the faith its cause: when it is noised abroad
the age is blessed therewith, from every lip
mount up the prayers, that God may ever guard.
Behold then manifestly in this cycle
the presence of the lord of earth and time,
champion of faith, most mighty ruler, pride
of all Arabia, Persia's comeliness,

40 thou wilt desire reward for work undone:
whoever gave his heart to worldly things
shall gain eternal torment; every heart
that hungers after fleshly joys, augments
in fleshly might, but wanes in power of soul.
What man is faithless to his stewardship
of spirit, may not be the treasurer
of clay and water, vital coin of God.
Pearls are not cast before swine, and this high truth
may not to all be spoken: lovers know
50 this station, and are fitted for this toil.

(6)

Describing the Ten Chapters.

When that my spirit, entering the world
of heart, had pleasure of it, and was great,
within my body, by the grace of God,
a spiritual being grew to birth.
Since passion through affection tempered grew,
love was the midwife that received the child.
I saw it newly come into the world,
a sweet delight, well-formed; in swaddling-bands
of love I wrapped it, and in warm desire
10 cradled it; at the breast of purest thought
for two full years I gladly suckled it;
so, day and night, its nourishment was passion.
Though but a babe, it was the guide of lovers.
Its form was beauteous, even as its spirit,
unmarred by vain adornment, void of blemish.
No eye beheld it, ev'n in sleep; its face
was never seen by moon or sun; no light
of day e'er crossed the threshold of its door,
ne'er was its shadow cast upon the earth:
20 safe in the chamber of security
it lay close-guarded. Meanings infinite

Saddle the beast of intellect and knowledge,
and quit the gates of foolish superstition.
One moment free thyself of every thing,
open one hour thine eye, one instant pass
from past and future, for a twinkling gaze
10 upon the world of self. Sleeper, how long
waitest thou? Lo, already thy companion
hath marched a stage: now wherefore dost thou seek
within the world? Since thou art gone astray,
what is thy quest? O thou that slumberest,
open thine eye, and haply thou shalt find
in self thy quest. How long the barren toil
that profits others, heedless of thyself?
Wilt thou not look at last upon thy soul
nor pass away from self, thou canst not gaze
20 with perfect vision, nor discriminate
'twixt union and separation. God
made thee not wholly flesh, to eat, to sleep;
within this form of feeble fundament
there lives a soul, its meaning: know this well.
Why, like the cow that hangs its head before,
or like a sheep, art thou content to be
the wolf's prey of the flesh? Thy body's clay
is but a carpet for the blackened dust:
thy heart and soul, the crown of heaven's arch.
30 When fate at last shall hurl its battering-ram
against the spirit's battlement of form,
then shall the core be severed from the rind,
then shall the soul be gathered to the Friend.
O fool, that heedest not thy soul's salvation,
when at the last to that place thou returnest
whence thou hast come, thy God will question thee:
"O reckless sinner, didst thou boast of manhood?
Where is the profit now of form and spirit?"
One day, within the palace of the King,

of love divine, and to his exaltation
the heavens bowed: Lord of all being he,
who came within two bows' length of his God.
When his faith's arrow winging strikes the butt,
the skies shout joy. A hundred sciences
his holy law through this chameleon world
20 has scattered: Canopus his slave, the sun
his servant, dawn his face, his hair the night.

(4)

OF THE EXCELLENCE OF THE RIGHTEOUS CALIPHS.

Companions four he had, who led the faith
and merit approbation; in his life
they were his friends, and followed after him
in faultless sway. Folly of ignorance born
names this one friend, the other enemy:
if this be all thy knowledge, thou art lost
in vain conceit. Divorce such evil fancies:
what knowest thou of matters such as this,
why one before the other bore the rule?
10 Since thou art ignorant how this affair
was best arranged, why disapprovest thou
in self-opinionated bigotry?
Consider all things well; be not a fool;
could a Companion, chosen of the Prophet,
be else than well? Their sacred resting-places
open a thousand gates to Paradise.

(5)

ADVICE TO THE COMMONS.

How long, thou sluggard, drunken with the sleep
of ignorance, how long wilt thou give ear
to an unseemly teacher? Shall the blind
guide thee upon this path to thy desire?

such as have knowledge learn the trade of woe,
and suffering, and forbearance. Intellect,
acts, definition, quiddity, are naught
within the path of His divinity,
yet in the shadow of that radiance rare
far set from spissitude the eye doth walk:
though love requireth little intellect,
50 love dwells beyond the intelligible world.
Light dwells not in the garb of every lamp,
nor in the cavities of every brain
lurks hidden. So, if thou wouldst comprehend
the mystery of lovers, soar beyond
the summits of imagination; free
the brain from barren labours; rise, and strike
the bargain of "I reck not". When, O when
wilt thou shake off the bonds of reasoned proof
and free thyself from prison? Now erase
60 the tablets of these tempers, and rehearse
the alphabet of holy ordinance.

(3)

DESCRIBING THE LORD OF MESSENGERS.

Turn now from pestilence of unbelief
to faith, and see the Prophet's perfect proof.
Seal of the prophets, messenger of guidance,
Gabriel's companion, confidant of God,
purpose and aim eternal, first and last—
first in creation, yet born last in time—
king of the palaces of bounteous being,
quest of all knowledge, knowing well the quest,
preserver of the page whereon is written
10 the meaning of the heart, himself the spring
from which the heart draws life-blood, anchorite
of God's own cloister, having all the knowledge
of God's Qur'ān, he only wore the raiment

serves for a mirror. Polish off the rust
that stains thy inward mirror, and so come
10 into the palace of the King of Beauty.
Glass-like, let all thy body be an eye,
and thy soul's vision shall be radiant:
turn back on self, and haply thou shalt be
as in a mirror face to face with Him.
Now hear a fancy strange and rare. The sun
is as the Friend's light, and the lover's heart
is like the gleaming moon's celestial disk
(O sweet portrayal!)—so light infinite
floods down upon the moon, being near the sun.
20 Upon which fashion if a man beholds
the Friend at hand, his eye is his heart's door;
but when the eye no radiance of itself
possesses, of the sun it knows but scorching.
The sun's light in this world is manifest,
and if the bat descries it not, the fault
is in the bat's eye: let it burn and blaze,
the bat will not perceive it. Though the eye
lacks light, yet it beholds all distant things;
is still, except thou questest; does not see,
30 save thou attainest. On the foot of self
I cannot tread this path, unless thou too
art passing: verily, no man hath seen
the furthest borders of this wilderness
save with the soul's eye; yet hath the eye a link
with the eternal, and in the bazaar
of the unending Kingdom is a coin.
Within the vasty spaces of this world
the coin of God's grace has currency.
Beside His might the Throne is but an ant,
40 the mind before His unity doth flee,
and at His door the wise, as heedless, cry
"Lord, we have wronged ourselves." Upon His way

within the lantern's glass the niche of night
to radiant morn is turned, and when the soul
sits thus with light, thereafter the heart's steel
contacting it is quickened into flame.
70 So made the Friend similitude twixt light
and fire, and from that day our lot was cast.
When the Beloved His face doth show, my sight
augments to vision. Never human eye
hath won pre-excellence above the glance
irradiated by the light of God:
if thou wilt only thine own sight regard,
thine eye sees not, save by the light of God.
If thou wouldst serve the Friend, and win His grace,
He is thine eye, thine ear, thy tongue, thy brain;
80 and since through Him thou speakest, and through Him
hearest, before His Being thou art naught;
for so, when shines the sun's own radiance,
the light of stars is darkened. Never man
of his own purpose unto Him hath won,
yet by His power thou canst behold His face:
though earth may not attain the pure world, soul
shall yet by Soul perceive. The shaft of thought
that silences the shout of alleluia
is honey to the heart, and I am dumb:
90 I cannot count His praises infinite.

(2)

Of purifying the heart.

His secret in the heart where certainty
or doubt holds sway is sum of unbelief
or nurse of faith: this world the mirror is
of His fair beauty, and the glass thereof
holds being and not-being. Make thy heart
a mirror; gaze therein; yet do not keep
the glass obscured: not every shining thing

aspiring and communion with Him,
the other into outer darkness cast.
When of dark earth the body's clay was made,
with spirit's light He next illumined it:
at the beginning so He fashioned man
receptive unto knowledge, giving him
of His great bounty such an instrument
whereby he may determine good from ill.
He gave him wit, within a world of form,
40 to apperceive beneath the seeming cloak
the real, and grasp it. When the Pen was drawn,
and man had life, "Work ye to righteousness"
He did command. We all imperfect are:
He perfect is alone, and glorious
for evermore, His unity supreme
above imagining, His wondrous work
beyond analysis. I do not say,
He is the soul's soul: whatsoe'er I say,
that He transcends, for He is free of space,
50 and may not be attained by swiftest thought
or furthest sense. Before His essence true
denial, affirmation, both are vain.
Whatever thing is borne by sense to mind
or shaped in fantasy, be all the fruit
or all the rind, all has its life in Him,
nay, all is He. Whatever else but Him
in either world appears is but the double
descried in image by the twisted eye.
His Word is first and last: He of creation
60 outward and inward is. The body's house
is lighted through the spirit's open door
by radiance divine. He is the light
of heaven and earth, His everlasting ray
the Holy Spirit. Whosoe'er has light
within his soul, the ground thereof is light:

THE SONG OF LOVERS.

(1)

Whatever man hath life and spirit's breath
must surely bear life's anguish: wherefore praise
illimited be unto Him ascribed
Who, sole Creator of the universe,
unsired, unchilded, everlasting, one,
in essence pure of every blemish free,
is only God, no other god beside.
Sovrain in power, mighty, without stain,
He made and knows the hidden and the seen.
10 Our Lord is ever glorious, great His might:
within His hand, since nature's origin,
He holds creation, His omnipotence
has every being vanquished. From the founts
of power creative the Artificer
brought forth the several species true to type,
and after forty days in perfect form
produced them visible: on forty dawns
the cup was passed, whereof each spirit drew
life-giving draughts. His Word eternal rang:
20 "Be, and it is"—though word was uncreated.
Then made He time and space, to fill the modes
of elements and tempers: in this world
of being and decay He fashioned life
instinct with hope that, being born of Him,
it shall to Him return. Of seven sires
and mothers four, three children came to birth:
earth, water, air and fire His purpose wrought,
our frames He fashioned out of opposites;
to soul He gave a quickening power, the body
30 in length breadth depth He formed, the one to light

people placed his head at the boy's feet. The boy did likewise to him, and the Maliku'l-umarā' consented. The Damascenes criticized the poet's behaviour, but could find no grounds of accusation against him.

Six months passed. Then 'Irāqī's son Kabīru'd-Dīn came to visit his father; for although he was sitting in the seat of Bahā'u'd-Dīn Zakarīyā, yet he was drawn by the attraction of parental love, and left the hospice, to the great regret of the brethren, who would have prevented his departure, but for a dream in which it was revealed to them that they must let him go.

So for a time Kabīru'd-Dīn enjoyed his father's company. But then 'Irāqī was stricken by a fatal illness, a bloody swelling overcoming his face. Five days he slept, and on the sixth he called for his son and his companions, and with tears in his eyes bade them farewell, reciting the verse, "The day on which a man shall flee from his brother, and his mother, and his father" (S. lxxx, 34-5). Then he spoke the quatrain:

> When by Decree this world was first begun
> Not after man's desire the deed was done;
> But of the portion on that Day assigned
> None shall win more, nor any less hath won.

So he conversed awhile, until he drank the cup of fate and passed from this perishing realm to the everlasting shore. The Maliku'l-umarā' and the people of Damascus all gathered to pay their last respects to the dead, and with much lamentation buried him in the Ṣāliḥīya cemetery. For three days they mourned him, and on the fourth appointed his son Kabīru'd-Dīn as his successor. He also in turn passed over to the divine mercy, and was buried by his father's side.

It is said that 'Irāqī died at the age of 78, on the 8th of Dhu 'l-Qa'da, 688 (November 23, 1289).[1]

---

[1] See however my note on (7) 22 below.

casting to the ground both hood and head-cloth, stood still for a time: then he put them on his head again.

When the assembled company remarked this, they all began to laugh and find fault, saying, "How is such a man deserving of rank?" Others said, "He is mad", and others, "He is a buffoon", all ridiculing him. The vizier said to him, "Why did you do that?" But he replied, "Hold your tongue: what do you know?"

News of this was at once carried to the Sulṭān. The next day he sent for 'Irāqī, and asked for an explanation of his conduct. The poet said, "Pride overcame me. If I had not acted in that manner, I should never have escaped from the consequences of my sin." This increased the Sulṭān's faith in him, and he doubled his emolument.

It is said that the Sulṭān instructed his servants that 'Irāqī should always be admitted, whenever he might call on him; if he was with his harem, he should be sent for at once, or if he was asleep, he should be awakened immediately.

The poet remained awhile in Cairo, and then desired to go to Damascus. His intention was reported to the Sulṭān, who summoned him and forbade him to go. 'Irāqī however spoke with the Sulṭān and won him over: he only stipulated that he should wait long enough to permit him to make all arrangements. 'Irāqī would not delay, and so the Sulṭān ordered a pigeon to be sent, so that at each station the poet might be received with honour. He also wrote to the Maliku'l-umarā' apprising him of 'Irāqī's approach, and saying that all the ulema, Ṣūfīs and notables of Damascus should go out to meet him; that he should be appointed Chief Shaykh of the district; and that a regular allowance should be paid to his servants.

'Irāqī's approach to Damascus was notified to the Maliku'l-umarā', and he made proclamation that all the population should go out to receive him. All gladly complied. Now the Maliku'l-umarā' had a very beautiful boy. When 'Irāqī arrived, and saw him, he at once lost his heart to him, and before all the

Sulṭān gazed on him, and knew at once that he was a great man: making him sit down, he asked him the meaning of the purse.

"It is a trust", 'Irāqī replied. "I do not know what it is."

The Sulṭān signed for the purse to be opened and emptied. It was filled with jewels of incalculable worth. The Sulṭān looked from 'Irāqī to the jewels, and from the jewels to 'Irāqī, and then asked for details. 'Irāqī explained that the purse had been entrusted to his charge by Mu'īnu'd-Dīn, and told the whole story from beginning to end. The Sulṭān was amazed that any man, having such wealth in his hands, should bring it all to him, without appropriating anything for himself. The poet, aware of what was passing in the Sulṭān's mind, began to expound the verse, "Say, the goods of this world are of little worth: the world to come is better for him who fears God, and ye shall not be wronged an iota" (S. iv, 79). The Sulṭān was amazed, and leaving his throne sat down before 'Irāqī, listening to his discourse. That day he wept more, it is said, than in all his life before. He commanded Mu'īnu'd-Dīn's son to be fetched, and treated him with affection, giving him the rank of prince, and ordering that he should have a personal bodyguard of two men, a daily stipend of 100 dirhams, and that all his desires should be granted. 'Irāqī he appointed Chief Shaykh of Cairo, and commanded that his appointment should be proclaimed forthwith; that on the morrow he should be enthroned, and that all the Ṣūfīs and ulema should come to court in honour of the occasion.

The following day, a thousand Ṣūfīs, as well as all the ulema and notables of Cairo, came to court. The Sulṭān gave order that 'Irāqī should be mounted on his own horse, and clothed in robes of honour and a hood. He also decreed that he alone should be mounted, and that the others, notables, ulema and generals alike, should walk at his stirrup. When 'Irāqī perceived the respect paid to him, he thought within himself that no man in that age had ever been treated in that fashion; and pride overcame him. At once, however, he wrestled with his pride, and

for the poet, and believed in him completely, and often requested him to choose a place for him to make a dwelling where he might lodge. 'Irāqī however refused, being engaged with his own devotions: but finally the Parwāna built a hospice at Dūqāt. It is said that the Parwāna would not add to the score of his life any day on which he did not visit 'Irāqī.

So matters continued, until Mu'īnu'd-Dīn fell from the Emperor's favour. Knowing at once that circumstances had changed, he came at night to 'Irāqī, bringing with him a purse filled with gold. This he laid before the poet, saying, "This is all the money that I have saved during my term of office in Rūm. Now they are seeking my life, and I see that fortune has turned against me."

'Irāqī wept, and the Parwāna also lamented. After some time, the latter said, "You know that I have a beloved son in prison in Cairo. If you pass that way after I am dead, please try to secure his release, using some of this money. If you succeed, do not leave him out of your sight for an instant, but let him wear the mystic robe, and do not suffer him to have any ambition for secular power. If, however, his release is unattainable, then spend the money in whatever way you think fit."

After Mu'īnu'd-Dīn's death, 'Irāqī, being warned of the machinations of his enemies, set out for Cairo, taking the purse with him. In Cairo he lodged in the Ṣāliḥīya hospice, where he rested for three days. He then began his search for the Parwāna's son, intending to plan his release, but found no means of doing so. At last, he took the purse and presented himself at the gate of the Sulṭān's palace, begging an audience.

The Sulṭān, being informed by his attendants, ordered them to admit him, after first searching him for weapons. Having examined him and found no arms upon him, they brought the poet into the royal presence. He salaamed to the Sulṭān, and laid the purse before him, and then stood in his place. The

servants, to provide for the journey. However, the messengers went by one way, 'Irāqī and his party by another.

Wherever they went, they were received with honour. At last they joined the Hejazi caravan, and putting on the robes of purification they duly performed the Pilgrimage. This over, they bade farewell to the sacred territory, leaving three of their numbers to reside there. The remainder joined a party of Syrians, and took the road to Damascus.

'Irāqī with two disciples journeyed on to Rūm, passing through all the parts of that country, until they came to the great saint Ṣadru'd-Dīn Qōnawī.[1] He was expounding the *Fuṣūṣ al-ḥikam* [2] to a class of students, and 'Irāqī himself derived great benefit from his instruction, as well as from the study of *al-Futūḥātu'l-Makkīya*.[3] Ṣadru'd-Dīn conceived a great affection for 'Irāqī, and believed in him more and more as the days passed.

Each day 'Irāqī, as he heard Qōnawī's lectures, on the *Fuṣūṣ*, composed his *Lama'āt* [4] : when the book was completed, he submitted it to his master. Ṣadru'd-Dīn read it: then, kissing the pages, and putting them against his eyes, " 'Irāqī", he said, "you have published the secret of men's words". Now the *Lama'āt* is really the pith of the *Fuṣūṣ*.

'Irāqī captured the minds of all in Rūm, and many became his disciples and believers. Among those who believed in him was Amīr Mu'īnu'd-Dīn, the Parwāna.[5] He had a great affection

---

[1] The famous pupil of Ibn 'Arabī, author himself of several well-known Ṣūfī works, d. 672/1273. See Brockelmann, *Arab. Lit.*, I, pp. 449-50.

[2] The celebrated work of Ibn 'Arabī (d. 638/1240). Qōnawī's commentary on this work (*Fukūk al-Fuṣūṣ*) is extant, see *Cat. of Arab. MSS. in the India Office*, II, p. 123. Was this commentary the basis of Qōnawī's lectures ?

[3] The encyclopædic work of Ibn 'Arabī.

[4] It is my hope to publish some day a commented edition of this book.

[5] For his career, see Browne, *op. cit.*, III, p. 106. He was put to death in 675/1276. Jalālu'd-Dīn Rūmī also enjoyed his patronage, see Ethé (Ind. Off.) II, col. 35.

jealousy and hatred. They chose among themselves messengers to present their case before the Sulṭān.

"This person", the messengers said, "whom the saint has chosen for his successor does not preserve his rule, but spends all his time reciting poetry, in the company of young boys".

The Sulṭān, who had long hated the order, seized this opportunity for wreaking his vengeance. He at once sent a messenger to find 'Irāqī: the latter forthwith said farewell to the brethren. Heedless of those who sought his life, a few of his friends, men of purity and faithfulness, determined to accompany his flight. So the company set forth, taking the road to the sea, for it was in their minds to come to Mecca.

When they reached the borders of 'Omān, news of their approach was carried to the Sulṭān of that country: for the history and verses of the poet had spread to those parts. The Sulṭān gladly made ready to receive them, and with a company of notables went out to meet 'Irāqī. When the travellers arrived, the Sulṭān gave them to drink with his own hand, and setting 'Irāqī on his personal mount brought him and his companions with honour and respect into the city. There the Sulṭān lodged them in his own hospice, and they received suitable attention. 'Irāqī was appointed Chief Shaykh of the district, and was attended by all the local ulema, Ṣūfīs, and men of piety.

When some time had passed, and the travellers had rested from the fatigue of their journey, since now the season of the Pilgrimage was drawing near, they sought leave of the Sulṭān to depart. Observing, however, that he was unwilling to let them go, they set forth secretly, putting their faith in God. The Sulṭān, hearing of this, desired to follow after them; but as he mounted his horse the beast stumbled, and threw him. He therefore returned, but sent a number of notables after them with much moneys, bidding them expose his case to 'Irāqī, and make all efforts to persuade him to return. If he was willing, well; if not, then they must give those poor presents to his

The inmates of the hospice ran and told the saint what was passing. Now this order followed the rule of Shihābu'd-Dīn Suhrawardī,[1] whose favoured pupil Bahā'u'd-Dīn was; and Suhrawardī's rule was, that the devotee should only occupy himself with the recitation of the Qur'ān and the expounding of Tradition. The other brothers therefore viewed 'Irāqī's behaviour with disapproval, and complained to the saint. He however replied that this was prohibited indeed to them, but not to him.

Some days later, 'Imādu'd-Dīn, passing through the bazaar, observed that this poem was being recited to the accompaniment of music. Visiting the taverns, he found the same thing there. On his return, he reported this to the saint, recounting what he had heard as far as the lines

> Why should they seek to hurt 'Irāqī's fame,
> Since they themselves their secrets thus proclaim?[2]

"His affair is complete", said the saint; and arising he went to the door of 'Irāqī's cell.

"'Irāqī", he called, "do you make your prayers in taverns? Come forth!"

The poet came out of his cell, and laid his head at the saint's feet, weeping. The latter raised his head from the ground, and would not suffer him to return to his cell, but taking off the mystic robe set it upon him. He also betrothed his daughter to him, and that same evening their marriage was celebrated. Of the union a son was born, named Kabīru'd-Dīn.

'Irāqī remained in the saint's service for twenty-five years. When his time was come, he sent for 'Irāqī, and appointed him his successor in the order: he then passed over to the divine mercy. When the other brethren saw this, they were moved to

---

[1] The second of the three Suhrawardīs, b. 539/1145, d. 632/1234. See Spies, *Mu'nis al-'Ushshāq*, pp. 4–7.

[2] Browne, *op. cit.*, III, p. 127.

At Multān they halted at the hospice of Bahā'u'd-Dīn Zakarīyā Multānī,[1] and were received by him and had the honour of kissing his hands. That saint, gazing at the company, at once observed 'Irāqī.

"That young man has talent", he remarked to his friend 'Imādu'd-Dīn. "He should stay here."

'Irāqī told his companions of the attraction which he felt for the saint, and bade them depart quickly, before he was constrained to remain.

So they departed, and came to Delhi, where they stayed awhile. Thereafter they set forth for Sūmanāt; but on the sixth day there was a storm, and he with one other became separated from the rest. After wandering lost that day and night, they came on the morrow to the gates of Delhi. For some days they stayed in the city, but when no news of his companions came, 'Irāqī resolved to return to Bahā'u'd-Dīn, and to this end consulted with his companion. The latter, however, refused to join him preferring to stay in Delhi.

When 'Irāqī came to the hospice, the saint received him.

"Irāqī", he said, "you fled from us".

'Irāqī then recited:

> My heart doth never flee from thee,
> Since thou art all my life to me,
> But cleaving to thy loving breast
> The milk of tenderness I taste.

At once the saint set him in a cell. For ten days 'Irāqī sa therein, admitting nobody. On the eleventh day, overcome b his emotion, he wept aloud and sang:

> The wine wherewith the cup they first filled high
> Was borrowed from the Sāqī's languorous eye.[2]

---

[1] A famous Suhrawardī and Chishtī saint (566/1170–666/1267) See Ethé (Ind. Off.), II, col. 1032, with refs.

[2] Browne's version (*Lit. Hist.*, III, p. 126) reading ساقی for خوبان.

into the mosque, and falling at 'Irāqī's feet accepted Islām gladly at his hand. The whole population of the city assembled, and escorted them with great honour through the streets, giving them untold wealth: they however would not accept a penny, but coming to their homes expounded the faith to their people and children, so that five of their kinsfolk were likewise converted.

When he was seventeen, and had acquired an understanding of all the sciences, having studied all things well, and being himself already an instructor to others, it chanced that a company of wandering Kalandars came into the city and began to hold séance, chanting the following ode melodiously and sweetly:

> Now have we quit the temple, and unto taverns turned,
> Yea, we have rent faith's pages, the book of virtue burned;
> Within the rank of lovers in Beauty's street we sit,
> Seizing the cup of drunkards, filling and swilling it.
> Hereafter let us glory, while breath doth yet abide,
> For we have raised to heaven the banner of our pride:
> Of piety and purpose much labour we have known,
> Let piety and purpose alike aside be thrown.

Hearing them recite these lines, 'Irāqī was deeply stirred. His glance fell upon a boy of matchless beauty who stood in the midst of the Kalandars: he at once lost his heart to him, and stripping off his cloak and turban he gave himself up to the Kalandars, reciting the poem which begins:

> How sweet it were, if I might be thy lover,
> Thy dear companion, and familiar friend!
> If but thy loving glance on me might hover,
> My joy would fill the world, and have no end.

After some time, the Kalandars left Hamadān for Iṣfahān. As soon as they were gone, the poet was filled with yearning for them. Throwing away his books, and forgetting all his learning, he followed after them on the road. They received him with great joy into their fraternity, and he continued with them on their wanderings, through Persia, and afterwards to India.

BIOGRAPHY.

It is said that the poet was born in the village of Kamajān, in the district of Hamadān. His ancestors were all men of learning and consequence. A month before his birth, his father dreamed that he saw the Caliph 'Alī with a company of the pious assembled in a garden, and himself standing there. A man came forward and placed a child on the ground before the Caliph: the latter picked up the child, and calling the poet's father to him, gave the child into his arms, saying, "Take our 'Irāqī, and tend him well, for he will be world-famous". So overjoyed was the father, that he awoke from his sleep.

"When 'Irāqī was born", he used to say, "I looked at his face, and perceived that he appeared to be the very child which the Caliph 'Alī had given me".

At the age of five 'Irāqī was sent to school. Within nine months he had committed the Qur'ān to memory: at night he would recite in a plaintive voice the portion which had been his task that day, thereafter weeping awhile, until all who heard his melodious intonations were unable to control themselves for astonishment. Every night his neighbours waited for him, and would not sleep before they heard his recitation. He was attended day and night by a following of his fellow-pupils: a strong bond of affection was forged between him and them, so that they could not be apart for a moment. By his eighth year, his fame had spread throughout Hamadān, and his evening readings of the Qur'ān were attended by multitudes.

One day he happened to be reciting the Sūra Ṭāhā, his portion for that day. A number of Jews were passing at the moment when he reached the verse, "And so do we reward the prodigal, who believeth not in the signs of his Lord. Surely, the punishment of the world to come is more severe and enduring". (S. xx, 127.) Three of the Jews stood and listened, and then came

P = Paris Suppl. Pers. 1398, foll. 1*a*–48*a* (margin). Neat Persian *nasta'līq*, but incomplete (containing less than one-half of the book) and inaccurate. Dated 861/1457.

R = Riza Paşa 3009, foll. 268*b*–303*a*. Inelegant Persian *nasta'līq*. Dated 890/1485.

heights of pure lyric achieved in some of his more famous verses; nevertheless he always writes with a fluency, and sometimes with a rhetoric, characteristic of himself.

In establishing the text, four manuscripts have been collated, that is, all that appear to be extant, with the exception of the British Museum MS. Add. 7749, which was examined and found to be of no critical importance.[1] It cannot be claimed that the text is in all respects satisfactory, and this is inevitable seeing that the oldest manuscript now extant (A) was written more than a century after the poet's death. The tradition of A has generally been made the basis of this edition, though in some places where A stood alone the reading of the majority has been adopted. The appended table of Sigla sets forth the available material.

It is a pleasure to acknowledge with gratitude my deep obligation to Dr. Ritter, who most generously put at my disposal his own copy of A, partly collated with R. At the conclusion of his article previously mentioned he writes: "Möchte wenigstens die eine oder die andere der aufgeführten Schriften den *'āšiq-i ṣādiq* finden, der ihr zu dem sehr benötigten Brautgewande einer wissenschaftlichen Edition verhilft". The present publication is a small attempt to fulfil that desire. I am most grateful to the Committee of the Islamic Research Association, and especially to Mr. A. A. A. Fyzee and Mr. W. Ivanow, for their kindness in undertaking to publish this work, and for their valuable advice and assistance.

SIGLA

A = Aya Sofia 4792, foll. 633*b*–644*b*. Persian *naskh*, somewhat cursive, 25 lines to the page. Dated 816/1413.

D = Delhi Persian 1362, foll. 109*b*–139*a*. Coarse Persian *nasta'līq*. Dated 979/1571.

L = Lithographed edition (Cawnpore 1909), pp. 200–42.

---

[1] It is besides dated 1208/1794.

Dah faṣl[1] : of these titles the first has perhaps the best authority It is a treatise, in ten chapters, on the subject of Divine Love the mystical-philosophical discourse being illustrated an enlivened with anecdotes of famous mystics and others, afte the usual fashion of the mystical *mathnawī*. The genre to whicl the poem belongs has a long and interesting history, which ha been traced by H. Ritter in his admirable article (Philologika VII) in *Der Islam*, XXI, pp. 89–109. 'Irāqī's poem is the earlies extant versified treatise on this theme, unless indeed the *'Ishq nāmah* attributed to Sanā'ī is to be accounted genuine.[2] It se a fashion, followed by various writers in Persian and Turkish most notably the famous satirist 'Ubaid i Zakānī,[3] himself a figure who deserves more attention than he has hitherto received

Readers may now judge for themselves of the merit o 'Irāqī's poem, which has won from H. Ritter the epithe "reizvolle". The English version aims at being tolerabl faithful and literal. It was hopeless to attempt to rhyme th translation throughout, and besides the contrast between blan verse and rhyme in English appeared to correspond not unfairl with the contrast between *mathnawī* and *ghazal* in the original The author writes with a certain sly humour, manifesting itsel notably in meiosis, and this figure has, it is hoped, been retaine in the version. Nowhere in the poem does 'Irāqī attain th

---

[1] *'Ushshāq-nāmah* is favoured by R, Brit. Mus., Browne; *'Ishq-nāmal* by D; *Dah faṣl* (after the poem's division into ten chapters) by A. Th lithographed edition gives no true title.

[2] The poem is not included by Ritter in his list of Sanā'ī's work (*Der Islam*, XXII, pp. 100-02). Only two manuscripts of the *'Ishq nāmah* are extant (Ethé Ind. Off., 914/6, 915/2), neither of which is olde than the 11/17th century. At any rate, 'Irāqī shows no sign of havin been influenced by the *'Ishq-nāmah* attributed to Sanā'ī. Dr. Milo Borecky, of Prague, is now engaged in a detailed study of Sanā'ī and hi poems, the results of which may be awaited with great anticipation.

[3] See Browne, *Literary History*, III, p. 237, "in verse and partly in dialect": cf. Blochet, *Catal. des Manuscrits Persans* [Bibl. Nat.], III, p. 213.

PREFACE

Fakhru'd-Dīn Ibrāhīm ibn Shahriyār of Hamadān, called 'Irāqī, one of the greatest Persian poets of the 7/13th century, has unaccountably been neglected by scholars and litterateurs, both occidental and oriental. The only published edition of his poems is a lithographed text, abounding in inaccuracies and based on a very faulty manuscript, which was issued by the Newal Kishore Press at Cawnpore in 1909. Of his *Lama'āt*, a famous mystical treatise in rhymed prose and verse on Divine Love, on which many commentaries were written, a lithographed edition exists, which I have never seen.

An admirable account of the poet, together with a biography based on native sources, is given by E. G. Browne, *Literary History of the Persians*, III, pp. 124–39. This notice also contains most felicitous renderings of some of 'Irāqī's lyrics, and of the first "Flash" of the *Lama'āt*. Since the present book includes the Persian text and an abridged translation of a hitherto unpublished biography of 'Irāqī,[1] it is unnecessary in this place to elaborate his life further.

Besides the *Dīwān* and *Lama'āt* already referred to, 'Irāqī wrote a long poem, in *mathnawī* with *ghazal* interspersed, which is now critically edited for the first time.[2] The title of this work is variously given as *'Ushshāq-nāmah*, *'Ishq-nāmah*, and

---

[1] Prefixed to certain MSS. (Fatih 3844 [written 857/1453] and 3845) of 'Irāqī's *Dīwān*. This biography was obviously the source of Jāmī's notice of 'Irāqī, see *Nafaḥāt u'l-uns*, pp. 700–04.

[2] It is contained in the Cawnpore lithograph of the *Kulliyāt*, pp. 200–42. The peculiar feature of the poem, the mixture of *mathnawī* and *ghazal*, is otherwise first found in the *Qirān al-sa'dain* of 'Irāqī's contemporary, Amīr Khusrau (see Muḥammad Waḥīd Mirza, *The Life and Works of Amir Khusrau*, p. 176, n. 1). Amīr Khusrau's poem, however, was written in 688/1289, the year of 'Irāqī's death: but it is to be noted that in 'Irāqī's poem the same metre is employed in the *ghazal* as in the *mathnawī*.

CONTENTS